1

دیوان صنایعی

[illegible]	[illegible]		19
[illegible]	[illegible]	2	8/10
	[illegible]	3	23/9
[illegible]	[illegible]	4	16.9
[illegible]	[illegible]	5	16.9
[illegible]	[illegible]	6	15.9
[illegible]	[illegible]	7	16.9
[illegible]	[illegible]	8	16.9
[illegible]	[illegible]	9	16.9
[illegible]	[illegible]	10	17.9
[illegible]	[illegible]	11	23/9
[illegible]	[illegible]	12	15.9
[illegible]	[illegible]	13	
[illegible]	[illegible]	14	20/9
[illegible]	[illegible]	15	20/9
[illegible]	[illegible]	16	21/9
	[illegible]	17	8/10
	[illegible]	18	20/9

[illegible]	[illegible]	20		11.9
[illegible]	[illegible]	1	9/9	10.9
[illegible]	[illegible]	2		11.9
[illegible]	[illegible]	3		13.9
[illegible]	[illegible]	4		11.9
[illegible]	[illegible]	5		11.9
[illegible]	[illegible]	6		11.9
[illegible]	[illegible]	7		13.9
[illegible]	[illegible]	8		10.9
SIW [illegible]	SIW [illegible]	9		9
DTS [illegible]	[illegible]	10		1[illegible].9
[illegible]	[illegible]	11		13.9
[illegible]	[illegible]	12		13.9
[illegible]	[illegible]	13	10.9	

الحمد لله والمنت

که درین ایام فرخنده فرجام

دیوان شاعر بیعدیل

هم عصر و دوست مرزا قتیل

اعنی پنڈت جی جی رام صاحب الملقب

به بهادر و تخلص رضا

بمقام شهر سهارنپور در مطبع مطلع الانوار

باهتمام منشی کلیان سنگه صاحب مالک مطبع طبع گردید

خواهی که شوی نیک سرانجام رضا	در هر دو جهان رسی ز آلام رضا
کن ورد مدام نام فرخنده رام	کین نام بود باعث آرام رضا

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع ثانی

الهی از محبت بخش سامان خانه ما را	ز گنج معرفت آباد کن ویرانه ما را
بود نور تجلی عارض جانانه ما را	به شمع بزم کی باشد سری پروانه ما را
ندارد چشم سر یک ذره تاب بهر دیدارش	بچشم دل توان دیدن رخ جانانه ما را
شود جان باز تا بر شمع روی عالم افروزت	عطا کن بال پرواز ملک پروانه ما را
کشاد دل بود وابسته چشم تر عاشق	با آب دیده یا رب سبز گردان دانه ما را
ز چشم دوست دل سرمست کیف بی خمار آمد	نگهدار ای خدا از چشم بد میخانه ما را
چه بیم از باز پرس حشر گر حق عذرخواه آمد	صفای روی ساقی نور بخش مستانه ما را

ز صدق دل رضا بردار از بهر دعا دستی
که تا بخشد خدا حسن قبول افسانه ما را

سری نبود بدیر و کعبه رندِ لاابالی را ‌‌ بر دوشش میکشم نظاره شانِ ذوالجلالی را

دلت تا کی ز شوق و ذوق الفت بیخبر باشد ‌‌ ز صهبای محبت ساز پر مینای خالی را

سر دیگر از طرب چون زهره گردون بچرخ آیم ‌‌ که امشب از لب ساقی زدم جام هلالی را

مروتند این قدر ای شهسوار عرصه خوبی ‌‌ سر افتادگان ره نزیبد پایمالی را

گل اندر باغ با رویش همی زد لاف همرنگی ‌‌ صبا زد بر دهانش شد مهیا گوشمالی را

در اقلیم سخن می زیبدش لاف مسیحائی
رضا زین سان که جان در تن دمد نازک خیالی را

وارسته ام از شیوه جهان ساز خدایا ‌‌ از عشق خودم ساز سرافراز خدایا

در های بهم بسته خلوتکده راز ‌‌ بر روی دلم کن ز کرم باز خدایا

از دولت عشق تو بنازم بکسی نیست ‌‌ بر لطف تو زیبد که کنم ناز خدایا

تا چند گرانبار بود دوش رضا را
از بار الم زود سبکساز خدایا

بی تو بجان بر لبم از حسرت دیدار بیا ‌‌ یکدم ای عیسی من بر سر بیمار بیا

تا خورد سلسله خوبی یوسف برهم ‌‌ یکره ای سلسله مو تا سر بازار بیا

تا نگردی بجهان شهره بقتلم قدمی ‌‌ بهر نعش من ای قاتل خونخوار بیا

یکدم ای راحت جان بر سر دلخسته رضا
بهر خون کردن جان و دل اغیار بیا

فغان ز طرز خرام پری شمائل ما ‌‌ که برده صبر ز طبع ثبات مایل ما

نمی خرد بجوی درد یار عشق کسی — فضول محض بود جوهر فضایل ما

سبق بریم ز فرهاد و قیس آخر کار — چنین بعشق تو گر بگذرد اوایل ما

رهین تربیت اوستاد عشق تو ایم — که میکند به فضایل بدل رذایل ما

رسیده این غزل تازه تا بگوش رضا — بفن شعر بود قایل جلایل ما ❊

دیگر

در خرابات مغان خواهی اگر توقیر را — زاهدا از سر بدر کن کینه و تزویر را

ضبط دل مشکل بود خیل ملک را بر فلک — چون کشی در چشم بر فن سرمه تسخیر را

میکشد رنج خمارم جام می را گردشی — ساقیا در کار زندان ره مده تاخیر را

شاید از زور جنون من نبندارد خبر — انکه در پایم رضا مے افگند زنجیر را

انوار جمالت بنود هیچ حسین را — ندیدیم چو چشم سیه و خور رای زمین را

از چین جبین تیغ بکف تا زتو وارد — امید نجات است اسیران حزین را

احسان کسی طبع غیورم نه پسندد — یک بوسه ستاندم ز تو دادم دل و دین را

از قید تو بیرون نه جهد صید دو عالم — صیاد نگاهت از که اموخت کمین را

از طبع تو زایل نشدی گرد کدورت — گر عشق نبیند او بمن چشم بهین را

در نور گر از بدر فزون است عجب نیست — سودم بدر آن مه بی مهر جبین را

دارد خطر از سرکشی شعله آهم — هر چند بلند است محل عرش برین را

از سر گذرد ذوالفقه ز موج طلادت ❊ — شاید بلبم یار رجو لعل شکرین را

بنیاد لب جان بخش کسی هر گونه بداست — در روی زمین عیسی افلاک نشین را

گستاخ توان دید چسان سوی تو چشمت
آهوی تو از پا فکند شیر عرین را

نقشی بدل از نام عزیز تو کشیدم
کی ساده توان داشت چنین طرفه نگین را

زان میرود آن ترک بهم انگیخته توسن
تا چشم براهی نکند دامن زین را

زائینه توان زنگ دو صد ساله زدودن
شستن نتوان از دل سپهر تو کین را

دیگر

چون برفتار آورد نازان بت چالاک را
جان نو در قالب افتد خفتگان خاک را

چشم روشن کن ز خال لاله رخساری اگر
زهرا خوای دوبالا نشئه تریاک را

جام مینای سپهر عالم می خانه است
نیست بر مستان تصرف گردش افلاک را

نیشکر در بند غم انگشت حسرت می گزد
از لبش تا گشته شیرین کام جان مسواک را

چون گهر بی آب گردد افتد از قیمت رضا
بر مچین از آستین نم دیدهٔ نمناک را

کس بر مزار ما نرسد از دیار ما
سوزد بحال ما دل شمع مزار ما

مطلع ثانی

بنگر باتشین رخ زیبا نگار ما
ای بیخبر ز سوز دل داغدار ما

سوزد ز آتش غم و دم بر نیاورد
صد آفرین به ضبط دل پخته کار ما

ای تازه گل بیا که رگ ابر نوبهار
دور از رخ تو شد مژهٔ اشکبار ما

سر بار دوش در ره عشق است تیغ یار
بردار بار سر سبک از جسم زار ما

در قتل ما مضایقه شمشیر او کند
ای وا عدوی ما شده جسم نزار ما

کی زلف یار لاف درازی دگر زند
بیند اگر درازی شبهای تار ما

تلقین میکشان کند اسرار جام جم
از جام باده ساقی جم اقتدار ما

در گور رفت همره ما از سر وفا		غیر از غم تو کس نبود یار غار ما
غما برون ز چشم مگذار پای خود را	دیگر	سر قامت تو گردم بشناس جای خود را
بچه آرزو گذارد سر خود بخاک راهت		که ز خاک بر نداری سر مبتلای خود را
تو که این چنین به خونم کمر از ستیزه بندی		چه دهی جواب قتلم صنما خدای خود را
بگذار گشتهٔ خود ز وفا بگریه آئی		چو دمی به یادت آری ستم و جفای خود را

بلب رضا ز حیرت زده قفل شان جنبش
بر یار چون کشاید در ماجرای خود را

افتاد گذارش سر نعشم چو قضا را		نگاه به شکن عیسی من گشت قضا را
تا محو سراپای که گردیده ندانم		که خود خبری نیست دل بی سر و پا را
دارم ز سنگ کوی کسی طرفه ندامت	۴	از عظم رمیم که جنبر کرد هما را

ای تازه گل باغچهٔ حسن کجائی
تا شگفته چو بلبل نگرم بتو رضا را

رسد از چشم خونبارم اگر سیلاب در دریا		شود هر یک گهر هم رنگ لعل ناب در دریا
بود گرم تماشا آن ماه و از عکس تن صافش		عیان گردید لطف جلوهٔ مهتاب در دریا
نگاه غسل جانان عکس ابرویش تماشا کن		ندیدی زاهدا گاهی اگر محراب در دریا
شود چون گل معطر خار ماهی در تن ماهی		اگر از زلف معنبر افگنی قلاب در دریا

رضا گر جوش چشم اشکبارت این چنین باشد
چه دور از غرق گردد عالم اسباب در دریا

در مصرع اول لفظ قضا را اتفاقاً یعنی باید فهمید

جای ترحم است به مشتِ غبار ما — چون گرم تر نگ تا نشود شهسوار ما
بهر بنا برافگنی منکرانِ عشق — سیلاب دیده در غمت آمد بکار ما
آتش علاج سوخته آتش است و بس — غیر از غمش دگر که بود غمگسار ما

دیگر

ببالین آمدی مقتول شمشیر جدائی را — پس از مرگش نمودی زنده نام آشنائی را
به بازاری که عشاق ان شکستِ دل خرند از غم — بود کمتر ز سنگ خاره قیمت مومیائی را
لعالم هر کرا بینم بسر با بیدلی سازد — ندانم از که چشمت یاد کرد این دلربائی را
بملکِ قیصر و خاقان دلش کی شادمان گردد — بگوئیت هر که دریابد چو من ذوقِ گدائی را

دل بیدرد زاهد را ندارد ذوقِ گرفتاری
نگردد تا ابد همچو رضا نام رهائی را

یا نهادی بر آستانهٔ ما — شد فلک سر زمین خانهٔ ما
چه عجب همکنار یار شویم — پر واز دوش بازشانهٔ ما
قامتِ او سر سلامت را — گرد پامال در زمانهٔ ما
مردمی کن بچشم ما بنشین — خانه گشت چشم خانهٔ ما
سبحهٔ ماست هر ذکرِ خدا — زاهد او شک دانه دانهٔ ما
سینهٔ ما خزینهٔ درد است — داغ مهری هست بر خزانهٔ ما
دانه و دام طایرِ قدس است — خط و خالِ بت یگانهٔ ما
در بهار است نذر آتشِ گل — خس و خاشاک آشیانهٔ ما
نشیم یاری از آن جوان داریم — بنگر عقل کو یگانهٔ ما

خواب در چشم عاشقان سوزد
با تو یاریم در کنج تنهائی
جوشش حیرت تراز هوش برد
کی ملامت کند حزین ترا
کمترین خوشه چین بود مه و مهر
بی گنهه خون عاشقان ریزی
گر نه صیدی نمود بسمل

دیگر

حدت شدت فسانه ما
شرم بیرون شو از میانه ما
گر رضا بشنوی فسانه ما
هرگه ببند رخ حسین ترا
خرمن حسن گند همین ترا
آفرین رسم و راه دین ترا
نقش خون جبیست آستین ترا

بهر دل بردن رضا کافی است
جلوه سرو راستین ترا

ای زلف تو در بند گرفتاری دلها
هیهات که آشفته دل خود نشناسم
تا چند با غیار زنی ساغر عشرت

وی چشم تو افزون کن بیماری دلها
و ز زلف و راز تو زبسیاری دلها
ای بیخبر از محنت خونخواری دلها

تنها نه دل زار رضا گرم فغان است
بر عرش رسید از ستمت زاری دلها

همین نه زلف کجت جان و دل شکست مرا
چه جای وسوسه دین و دل ربودن از
بتخت شاه پری کی بدین ادا بنشست
نگار رهست بدست گره گشا و از زلف

قد بلند تو با خاک کرد پست مرا
فدای ناز تو گردم هرآنچه هست مرا
بجوبی که خدنگ نگهت بدل نشست مرا
زغم رهاند صنم زین گشاد دست مرا

هم از کرم نگشاید بروی من در وصل
هر آنکه دل بسر زلف یار بست مرا

رضا فراق بت سنگدل درونم سوخت
عجب مدار گر آتش ز سینه جست مرا

در باغ چو بیند رخ آن غنچه دهن را
پرواز کند هوش ز سر مرغ چمن را
عمریست که در حلقهٔ زلفت لب اورد
در عشق تو بگذاشته جان الفت تن را
تا دل شده بیخبر از پای درآید
در سنبل خط کرده نهان چاه ذقن را
تعلیم کند رسم ره کوه شگافی
تیر مژه ات کوه کن نادره فن را

دل برده ز من شام خط و خال سیاهش
مشکل که کنم یاد رضا صبح وطن را ۞

بسته کمر چشم او فتنه و بیداد را
بر سر رحم آورید آن ستم ایجاد را
نیست کم از کاکلش دلبری خال او
دام اسیری نگر دانهٔ صیاد را
بگذرم از دشت و در تیشه زنم بر جگر
رونق دیگر دهم تیشهٔ فرهاد را
در چمنستان دهر بی قد و زلف کسی
دار و رسن بشمرم سنبل و شمشاد را

باز دل از چشم یار بی سبب افتاده است
آه چه سازم رضا این همه افتاد را
اتفاق

چون بر سمند ناز کند جلوه مست ما
گردد رها عنان صبوری ز دست ما
خم خم بیار باده که بر جوشش نمیشود
ساقی ز رنگ می و جام دل می پرست ما
دیگر مدار چشم رهائی دل حزین
کافتاده زلف یار پی بند و بست ما

چین جبین یار بگیسوی مشکبار
بست است عهد تازه رضا در شکست ما

به تکلم لب جان بخش گشا | تا بکی تن زنی ای جان رضا
نبود در رهت این دیدهٔ تر | سر زد از پای سرم آبله ها
بنشین در بزم ای جان بنشین | بنشان آتش سودای مرا
ساخته کون و مکان را روشن | پرتو روی تو چون بدر دجا
کرده در دیدهٔ من مژگانش | همچو جوهر به دل آئینه جا
پیچش از ایام قیامت هر سو | قامتش ساخته حشری بر پا
می توان زیست جدا از دل و جان | نتوان زیست ولی از تو جدا
تا کشاید گره از غنچهٔ دل | گره از زلف سمن سا بکشا
ساقی طرب فزای اهل خمار را | در گردش آر جام می خوشگوار را
دریا شود چو چشمهٔ آئینه خشک اگر | از سینه برکشم نفس شعله بار را
کی رو دهد فراغ ز گلگشت لاله زار | دیوانه بهار دل داغدار را
همچو رکاب پا بزمین نایدم ز وجد | تا بر سمند سرم کرو دان شهسوار را
بالد چو شاخ گل بکفن استخوان من | بر خاکم ار گذر فتد آن گل عذار را
پروانه پیش شمع بلب داشت این دعا | یارب صبح مباد شب وصل تار را
در جمع زر و سیم فتاد است دل ما | هیهات که غافل ز معاد است دل ما
قانع چو حریصان بعطای ازلی نیست | در فکر کم و ذکر زیاد است دل ما

حرف خط بد عهدی دوران نشناسند | ای وای چه قدر کور سواد است دل ما (ناخوانده)
در آرزوی خال و خط شاهد دنیا | تاریک تر از ظرف مداد است دل ما (دعوات)

زود است که مانند رضا دین دهد از دست
در کوی بتان پای نهاد است دل ما

سر حلقهٔ ارباب سداد است دل ما | تا دست ارادت بهوا داد است دل ما
هردم بهوا و هوس شانهٔ زلفش (عمده اشخاص) | سرگشته تر از کاغذ باد است دل ما
در آتش غم شاد زید همچو سمندر | گویی تو که ز آتشکده زاد است دل ما
از بند طلبکاری فردوس برآمد | تا چشم بروی تو گشاد است دل ما
یکسان به بد و نیک چو آیینه کند سر | پرداخته از گرد غبار است دل ما (خالی)
تا دست دهد دولت بوسیدن پایت | در کوی تو بر خاک فتاد است دل ما
کند دیوانگی تا دید قد یار جانی را | ز سنبل با بنفشه نجر است و بوستانی را
جوانی را غنیمت دان شد فرصت بست ز اسان | که در پیری نشاید ساختن کار جوانی را
من و عشق بت دیگر خردکی میکند باور | بده ره جان من در دل بدبینان بدگمانی را
عصا در کف ز مژگان همچو بیماران همیگردد | بود بر ناتوان چشمش تسلط ناتوانی را
چو جانم برده از تن همان بهتر کزین پس از | کنم نذر سگ کوی تو جسم استخوانی را.
بده ساقی می باقی بکن صرف خوش اخلاقی | که تا بیرون کنم از دل غم دنیای فانی را
بهر جا از شکر گفتاری طوطی بود شورے | نگر اموخت از لعل لبت شیرین بیانی را
بی نقش و نگار صورت مستانه یارم | قلم از موج می در کار شد بهزاد و مانی را

گران خون دو کس نزد ازین قتل جهان خیزد
چه نسبت پیش ابروی تو تیغ اصفهانی را

بود از سنگ طفلان بر تن و کسوت خارا
کجا دیوانه ات پوشد قبای پرنیانی را

رضا همچون پر پروانه سوزد پرده گوشم
چو شمع ار بر زبان آری چنین سوز نهانی را

بی رخ یار بود گل بچمن خار مرا
سنبل و سرو نماید رسن و دار مرا

بدگمانی بنود نیک خدا میداند
که نباشد به بتی جز تو سر و کار مرا

صد جفا بینم و یک ناله ز جورت نکنم
مهر گویا زده بر لب اظهار مرا

عاشق دانه خال و سر گیسوی توام
چون نیفتد ز نظر سبحه و زنار مرا

ناتوان چشم کسی هر نفسی یاد دهد
دیدن نرگس بیمار نگذارد مرا

جلوه تنگ قبائی زده راه هوشم
نبود هیچ خبر از سر و دستار مرا

دهن تنگ تو آن نقطه موهوم آمد
که بود در طلبش گردش پرکار مرا

جان دلیرانه رود در شب تار زلفش
که بود مشعل مه آه شرربار مرا

گاه گاهی بنگاهی دل و جان شاد کند
غیر ازین آرزوی نیست ز دلدار مرا

حال دل گر همه ناگفته بماند چه عجب
که نیاید بنظر محرم اسرار مرا

گشت روشن دلم از سبزه نو خیز خطش
صاف شد آینه بالعکس ز زنگار مرا

خبر باده و خرد و هوش نگویم چکنم
چشم مست تو دهد ساغر سرشار مرا

کوتهی در صفت زلف دراز تو کنند
وسعت طرفه بود گرچه بگفتار مرا

بر قضا تهمت قتلم نه بجا نیست رضا

گشت از بازوی او آن بت عیار مرا

چون نه از چشم فتد روضهٔ رضوان ما را
هست در پیش نظر آن گل خندان ما را

طرفه ذوقی بود از درد تو در جان ما را
نیست حاجت بطبیبان پی درمان ما را

ترک چشم تو چنان برد بغارت که کهی
گوییا بهره نبود هست ز ایمان ما را

خون دل لخت جگر صرف شهر است کباب
تا غم آن شه خوبان شده مهمان ما را

غم بتکدهٔ ما بود از سنگ حرم
هست جا در دل هر گبر و مسلمان ما را

صفحهٔ عارض ان طفل دبستان پرور
خوشنماتر بود از سیر گلستان ما را

تشنه کام لب یار است دل ما نبود
چشم امداد ز سر چشمهٔ حیوان ما را

از درت رخت هوس جانب دیگر نکشیم
خاک کوی تو به از تخت سلیمان ما را

وعده تا پای به سر بازی ما در عشقت
بوسه بر دست زند رستم دستان ما را

در چمن خون جرس غنچه بفریاد آورد
آتشین نالهٔ مرغان سحرخوان ما را

بینیش رخسار حسینش مژه بر هم نزنم
محو نظاره کند صنعت یزدان ما را

دوری یار بخاک سیهش بنشاند است
نیست در دیده رضا کحل صفاهان ما را

تا وصف لبش ساخته جا در دهن ما
شیرین شده چون لهجه طوطی سخن ما

جان در غم گلرو پری شد تن ما
[illegible]

باد اسیر باغ دل پرشور رسل است
[illegible]

عمریست که دل شیفتهٔ زلف تبانست	کی در رشتهٔ زنار بود برهمن ما
برسنی با شیخ حرم طعنه بمیزد	بسیدید اگر ساقی تقوی شکنِ ما
در سینه زداغ غم او طرفه بهاریست	فارغ ز خزان است بهار چمن ما
از کوه گران تر بودش صدمهٔ کاهی	کاهیده ز بس در غم هجر تو تنِ ما

دور از رخ آن غیرت خورشام غریبان
برداست رضا بهره ز صبح وطن ما

گذر بخانهٔ زین است یار جانی را	تو از لی نگرم قصر زندگانی را
خوشا شبی که بود سر بزانوم در خواب	بدیده ام سیه و کار پاسبانی را
مراست چشم عنایت زخاک پای کسی	بدیده جا ندهم کحل اصفهانی را
دلم ز سوز جگر سوخت ساقیا از کرم	بزن بر آتشش من آب ارغوانی را
بحسن روز فزونش نتوان مشابه کرد	زوال اگر نبود مهر آسمانی را +
زبان طوطی خوش لهجه میبرد از کار	چو یار تازه کند طرز خوش بیانی را
فرشته را نه پسندم که با تو نشیند	بعشق رنگ عجیب است بدگمانی را

اگر هوس بود در زمانه عمر دراز
رضا ز دست بده طرهٔ فلانی را

بزخم تیغ خوشم با کسی چه کار مرا	من و شکسته دلی با ظفر چکار مرا
چو دید لاغری طایر دلم صیاد +	به طنز گفت بیا نیست پر چکار مرا
خدا نکرده کنی قیس را رسم منست	روم بکوی تو با دشت و در چکار مرا

بریدِ اشک بگوئیت فرستم از رهِ شوق (قاصد) — زبان هجر تو با نامه بر چکار مرا

جمال او بشب افروزیم رضا کافیست
بنور مهر و فروغ سحر چکار مرا

درو م از درد و الم دل بشود آزاد مرا — گر کنند شاد بوصل آن بت نوشاد مرا
ناله ام گر نه نمود آب دل سنگینش — گرد صیاد چرا از قفس آزاد مرا
روش جلوه سرو تو نگر یاد گرفت — که خوش آید چمن قامت شمشاد مرا
وه که از فرط تحیر نتوانم گفتن — آنچه از آئینه روی تو رو داد مرا
لطف نظاره غلمان بهشتی نبخشد — دیدن عارض آن طفل پریزاد مرا
چون نه از جان سخن شعر عزیزم باشد — داد عمر ابد این نامور اولاد مرا
بر رخت قدرت نقاش ازل می بینم — چون نه افتد نظر صورت بهزاد مرا

چون نخوانم غزل تازه به پیش احباب
که خداداد رضا طرز سخن یاد مرا

غمزه شوخ تو گر گشت به بیداد مرا — عیسی لعل لبت جان دیگر داد مرا
به ز مستی نبود چاره درد هستی — می پرستی طرب افزون کن دلشاد مرا
نیست جز حاشیه زلف دلاویز بتان — یاد داد آنچه بروز ازل استاد مرا
پیشه ام تیشه زنی جان کنی اندیشه من — کی باندیشه رسد تیشه فرهاد مرا
خو گر زخم خدنگی مژه تیز توام — کی خراشد جگر از خنجر فولاد مرا
مصحف و درد آنچه به پیمانه رسد نوش محوبش — دوش از پیر خرابات شد ارشاد مرا

من و عشق تو که مختار حقیقی زازل
سوی هستی پی این کار فرستاد مرا

پنبه ماه شود سوخته در گوش فلک
سرکشی افتاد ز بس شعله فریاد مرا
واقع شد

بعد ازین کسب سعادت کنم از پیر مغان
تیره دل کرد رضا صحبت زهاد مرا

نیست هرگز شکوه از خصم جان و تن مرا
نفس کش هست در پهلوی من دشمن مرا

سینه ریش کاوش مژگان سر تیر توام
زخم سوزن هست زخم خنجر این مرا

دوستان معذورم از گلگشت باغ و بوستان
خار عشق گلرخی او بچیت در دامن مرا

چون برانیدم رقیبان از در آن جا نه رهیب
چشم باشد بر قفا از شوق چون [illegible] مرا

ذکر حسن یوسف و عشق زلیخا تا بکی
نیست جز ذات خدا عشق به مرد و زن مرا

کی ز دید لاله و گل چشم را آبی دهم
بی رخت گلخن نماید ساحت گلشن مرا

بیشتر زاهد ز تو راه حرم سر کردمی
گر نمی شد نهد وی چشم کسی رهزن مرا

روز محشر پیش داور شکر قاتل سر کنم
بار منت احسان تیغش هست بر گردن مرا

تا بکی از عشق ورزی مالغم کردی رضا
داد ایزد از پی این شغل جان و تن مرا

دیگر

سیر داغ دل خوش آید طبع ناموس را
نیست قدری پیش من بال و پر طاووس را

یکنفس نه شنید از باد سر [illegible] شنا
شوق عالم گیر من دارد خجل جاسوس را

هست لذات جهان فانی تحصیل آن
ره مده در خاطر خود حسرت و افسوس را

تف بر و ریش زن بجای بوسه گر ازو کند
نیست در خور قحبه دنیا کنار و بوس را

از وصال شمع چون محرومی پروانه دید
سوخت دل از آتش غم موجد فانوس را

نوبت پیری چو آمد ساز رفتن ساز کن
چند چون طفلان پسندی بانگ طبل و کوس را

سر برآری از گریبان نکونامی رضا
گر کنی بر تن قبا پیراهن ناموس را

بجز از کعبهٔ دل مظهر یزدان مطلب
هر جهی جلوه گه یوسف کنعان مطلب

روی او دیده اگر ناله کنم خورده مگیر
پیش گل خامشی بلبل نالان مطلب

ندهد دست به نقد دل و جان وصل بتان
این متاعیست گرامی اینقدر ارزان مطلب

داغ دل غیرت خورشید قیامت دارم
بر سر تربت من شمع شبستان مطلب

منکه خوکرده به بوی گل رویش هستم
باغبان وا شد طبعم ز گلستان مطلب

نور عرفان نبود در دل راحت طلبان
شجر وادی ایمن بگلستان مطلب

خاک آن پای نگارین اگرت دست دهد
دیده را روشنی از کحل صفاهان مطلب

بدور چشم تو خوش نیست جستجوی شراب
که جستجو که روا نیست گفتگوی شراب

خواب چشم تر خود بخاک می ریزم
چنان نفور شدم بی لبت ز بوی شراب

مرا که سر خوشی از چشم مست یار بود
ز ساقیان نکشم منت سبوی شراب

مذاق پرور کیفیت مے لعلت
برنگ صوفی صافی بود عدوی شراب

ببزم باده رضا مے نمایدم بی یار
شرر ز آبله خونچکان کدوی شراب

رسید فصل گل و دارم آرزوی شراب
بجستجوی که یابم بگفتگوی شراب

چه خوش بود سرم از تن جدا کند ساقی
بجای سر بنهد بر تنم کدوی شراب

چو جام رقص طرب سر کنم بمینا نه
بپای خم دهدم دست اگر سبوی شراب

بیار باده چسان می پسندی ای ساقی
سرم تهی زمی و پرزمی کدوی شراب

باعتدال عناصر شگرف ترکیبی است
ز ابلهی شده زاهد عدوی شراب

دو صد قرابه تهی کردم و هنوز نشد
تهی دل هوس آگین ز آرزوی شراب

گل پیاله چرا نشکفد چو لاله رضا
که باغ میکده دارد هزار جوی شراب

ز رخساره زرد و چشم پر آب
چو عاشق داری سر اضطراب

نه در روز داری هوای چمن
نه شب ذوق نظارهٔ آفتاب

گهی لخت دل میخوری گاه خون
نه شوق شرابت نه ذوق کباب

بما تا بری چهره به ز تو
ربود از دلت طاقت و صبر و تاب

مگر دیده سرو گل چهره
که از دیده بر رو چکانی گلاب

که در پرده راه تو زد جان من
ز رخساره را برگشا نقاب

چو تو بی وفا یا چو من باوفاست
نگاری که از نرگست برده خواب

بوصلش شدی بهره ور یا چو من
ز هجران بسر میکنی در عذاب

ره عشق رفتن نه آسان بود
ازین کار مشکل سزد اجتناب

کنون رحم بر خون جانان رسد
که از ساغر درد خوردی شراب

قطعه

زدی مصرع قامت هر گرا (ز عاشق)
ز مجموعهٔ نوخطان انتخاب

که چون باخبر گردم از اسم و رسم
روم سوی منزل گهش بی حجاب

[illegible]

بنرورد نزاری بنر را لغرضش
بخالت کنم مهربانش شتاب

رضا گر نشد کامیاب از لبت
ترا باد لب از لبش کامیاب

دلم ز باده نفور است در شب مهتاب
که مست باده نور است در شب مهتاب

بیا بباغ و نظر کن که لاله و گل را
لطافت رخ حور است در شب مهتاب

گلبن پیاله رندان باده پیما را
صفای جام بلور است در شب مهتاب

عجب مدار چو موسی اگر ز خویش روم
که سینه وادی طور است در شب مهتاب

فضای عالم امکان بدوری تو مرا
سیه تر از شب گور است در شب مهتاب

بقول صاحب شیرین سخن خسته ضیا
سفر ز خویش ضرور است در شب مهتاب

کی همسر جمال کسی دانم آفتاب
خورشید ذره باشد و جانانم آفتاب

هم غرق گشته از نم مژگانم آسمان
هم در گرفته از دم سوزانم آفتاب

مرآت حق نما رخ جانانه منست
چون خور پرست قبله نمی دانم آفتاب

تا میهمان من شده ان رشک مهر و مه
گمگشته صاحب در و دربانم آفتاب

عالم ز خور منور و خور زو منور است
کی مهر شد بچهره جانانم آفتاب

چشم وظیفه خوار رخ روشنش ضیا است
یک نان مختصر بود از خوانم آفتاب

از عشق پر آب بود دیده گرداب
از عشق بود تلوسه ماهی بی آب

از عشق بود داغ بدل ماه منور — از عشق بود شعله بجان مهر جهانتاب
از عشق بود ناله بیتابی ناقوس — از عشق بود خم بتواضع سر محراب
از عشق بود جبهه‌سای ثبات قدم کوه — از عشق بود لغزش مستانهٔ سیلاب
عشق است که شد ضابط معمورهٔ باطن — عشق است که شد منتظم عالم اسباب

القصه ضیا آنچه درین کون و مکان است
عشق است که از قدرت او سر زده دریاب

شد در خزان نزار بگلزار عندلیب — دور از گلست خسته جگر از خار عندلیب
گل از چمن شود سوی بازار جلوه گر — بردار دل ز شاهد بازار عندلیب
صیاد بس کن از ستم و سر ده از قفس — مپسند در بهار گرفتار عندلیب
گلبانگ بنجوانه چو مستان همی زند — تا مُل ز جام گل زده سرشار عندلیب
منکر بصد هزار زبان شد ز عشق گل — ویدهست شاید آن گل رخسار عندلیب
در باغ تا بشوق رخت می‌زند نوا — هیش چمن طراز بود خار عندلیب
از روی غنچه پرده بر انگکن نسیم صبح — در گلشن است طالب دیدار عندلیب

هیش حریر کلک خوش آهنگ من ضیا
کی واکند بزمزمه منقار عندلیب +

شد بگوشم تا نوای عندلیب — برد هوشم نغمه های عندلیب
رفت فصل خزان چمن گلخیز شد — مستجاب آمد دعای عندلیب
کرد بیخود مستم از گلبانگ خویش — چون ننازم جان فدای عندلیب

نیست گل آتش بباغ افروخته است — ناله های شعله زای عندلیب

غنچه را بند نقاب از رخ گشاد — شد صبا مشکل کشای عندلیب

نیست غیر از آبیاری هاے گل — ز اشک ریزی مدعای عندلیب

او ز گل نالد من از رشک گلے — نیست چون من هم نوای عندلیب

شد ضعیف و ناتوان در عشق گل — شاخ گل زیبد عصای عندلیب

دانه اشک است و خوناب جگر — در قفس بے گل غذای عندلیب

چون کند پرواز گر رهائے گل — هست زنجیری بپای عندلیب

در قفس صیاد نه برگ گلے — کن قفس عشرت سرای عندلیب

ز آتش گل چشم را آبی تازه دهد — حبذا بخت رسائے عندلیب

کی رود بیرون رضا از کوی یار
در گلستان است جای عندلیب

ساقیا ساقیا شراب شراب — مطربا مطربا رباب رباب

گل بهو گل بهو بهار بهار — باده خور باده خور سحاب سحاب

کام من کام من بر آر بر آر — از لبت از لبت شتاب شتاب

وصل تو وصل تو سرور سرور — هجر تو هجر تو عذاب عذاب

در بهن ور دمن غم است غم است — دار وام دار دوم شراب شراب

ذره ام ذره ام چو مهر چو مهر — بر سرم بر سرم بتاب بتاب

بر رخت بر رخت رقیب رقیب — نبگرد نبگرد حجاب حجاب

از رضا از رضا مرنج مرنج
تا بکی تا بکی عتاب عتاب

هر رگ جان از مژه‌اش نشتر است — وز نگهش بر سر دل خنجر است
تیر جفای تو به پهلوی دل — پر زدن (پریدن) طایر جان را پر است
پای بکش ای بوالهوس از راه عشق — اول این مرحله ترک سر است
چون نه برم ره به شهیدان عشق — تیغ تو زیبالن که مرا بر سر است
بالش سر از پر بلبل رواست — یار مرا گر ز گل تر بستر است

بی گل رویش چمنستان دهر
بهر رضا بادیه محشر است

ازمی چو آتشین رخ آئینه تاب ساخت — از مه شراب مطلع صد آفتاب ساخت
آب شراب ناب بجامم شب فراق — شد آتش و دل و جگرم را کباب ساخت
بر اوج بیستون نبود موج جوی شیر — فرهاد کوهکن جگر کوه آب ساخت
ای نازنین سوار کجائی که عاشقت — قالب تهی ز شوق برنگ رباب ساخت
شد برق ریز خرمن صبر نظارگی — رویش و میکه جلوه گری بی نقاب ساخت
تا شیب و یران بود از آفت شیب — ترک شتاب هرکه بعهده شباب ساخت

تا دل رضا بزلف پریشان یار بست
بر روی خویش در صد پیچ و تاب ساخت

چه شد گر خوی تر از باده‌ام سر خنگ است — نگاه عربده جوی تو تیغ در خنگ است

نگر شنید حدیث دهان او ز صبا غنچین که غنچه گل از حیات دل تنگ است

شکسته طبع نه باشم چرا چو زلف بتان بیار صحبت من همچو شیشه و سنگ است

گدای کوی صنم پادشاه وقت خود است ز استان جیم میسر اورنگ است

ز دیدنت بمقام سعادت است محال ترا که پای ارادت شکسته دل لنگ است

چو غنچه بی گل رخسار او دلم تنگ است بحجت لب لعلش اسیر من و سنگ است

جدا ز پسند دل از آن ماه چارده سالم ز خنده ماه فلک را به من سر جنگ است

شکسته رنگ اسیر میکند بگوشه ننگ بدور لعل لبش کار بر شکر تنگ است

بمیکده جام دگر ساقیا مرا دریاب هنوز در سر من ذره ز فرهنگ است

کشاده کار بجو از صفای دل زاهد چه طرف بندی از آئینه که در زنگ است

ز فیض کعبه دل غافلی مگر زاهد که هر دو مست بسوی کعبه گل آهنگ است
کار روائی

رضا بعشق خط سبز و لعل میگونش
گهی خراب می و گاه بنجو از ننگ است

از ناز گرچه چشم ترم پا نهی خوش است بر طرف جوی جلوه سرو سهی خوش است

تا کی اسیر رشته طول امل شوی زین دامگاه حادثه کوتهی خوش است

مشکل که وصل میسر گران روزیت شود زاهد ترا که جان و دل از فربهی خوش است

تا بی خطر بره قناعت روی رضا
همیان دل ز نقد تنها تهی خوش است

از حسن ترا نگین عالم جان است هر دیده و دل عشق ترا حکم روانست

در معرکه که حسن تو عمدا ره سپر انداخت
نه گرچه درین عرصه ز انجم سپهان است

بنگر برج زر و مهر پس از غم ذر و روم
حالیکه عیان است چه حاجت به بیان است

در باغ و میدهست بهم لاله و سوسن
یا لعل مسی زیب ترا سرخی پان است

دودیکه بر افلاک تتق بسته ز آهم
تهمت زدهٔ ابر بهاری بجهان است

از مشرق خم جلوهٔ خورشید شراب است
یا پرتوی از ناصیهٔ پیر مغان است

مشکل که ز غمزه خسته دلم چاره پذیرد
کز هر مژه اش زخمی صد سیف و سنان است

ترک نگهت رهزن دل غارت دین است
چشم تو چه دوران فلک پر سر کین است

از کشمکش هر دو جهان آمده آزاد
تا در خم زلف تو دلم گوشه نشین است

شوری عجب افتاد بهر سوز سوایش
هر چند که در خانقه آن لب شکرین است

سوختن جگر پاره فرق دل و جان است
چینی که بر ابروی تو ای زهره جبین است

تا بر قد رعنای تو افتاد نگاهش
چون سبزه سر سرو ز خجلت بزمین است

بشتاب که جان دادن مشتاق تو ظالم
موقوف نگاهت بدم باز پسین است

در غارت دلها بودش طرفه تلاشی
آن چشم سیه گرچه صفا گوشه نشین است

گرچه دور از من هجران زده ماوای تو هست
عینش رو منش نظر صورت زیبای تو هست

خاک و باد و آتش و آب انجم و افلاک همه
هر کرا می نگرم در رسم سودای تو هست

بیخبری از خود و از هر دو جهانش نبود
بسکه دیوانه دلم محو تماشای تو هست

کی زنی خیمه به منزل تجرید رضا
تا که مسمار تعلق بکف پای تو هست

چشم جادو و نکهت گرچه خموش آمده است
از اشارات دو انگشت فرح کش آمده است

ساقیا باده بده باده که از رحمت حق
مژده تازه بگوشم ز سروش آمده است

فارغ از وسوسهٔ بی‌خبری ها در کش
باده عشق که افزون کن هوش آمده است

بر فلک خیل ملک هیم اسیری دارد
نازش از طره بگردام بدوش آمده است

فارغ از آرزوی آب و شراب است رضا
هر که از نشئه توحید بجوشش آمده است

گرچه در پرده عاشقی هنر است
حکیم آه و ناله پرده در است

چون نسوزد بعشق گل بلبل
آتشی متصل بهشت بر است

زیبد عاشقی بوالهوسان
عاشقی دیگر و هوس دیگر است

با چنین حسن بیبدل که توئی
نی پری مانی فرشته نی بشر است

نبود در دلیکه سوز و گداز
کمتر از موم و بدتر از حجر است

نزد عاشق سعیدتر ز هما است
خوشنوا طائری که نامه بر است

حذر از چشم او که هر مژه اش
جان گزا دل شگاف سینه در است

خون دل می‌رود ز چشم رضا
در فراق تو مبتلا گر است

انکه گلچین بهار رخ چون گلشن است
برهم نگه همه مراد دو جهان دامن حسن

هست چشمک زن خور روزن دیوار درم
گر در آغوش تصور بکشم رنجه شود
بهتر از کبک دری دلبری رفتارش
باغ را پیرهن از اطلس گل زیب تن است
غنچه سان سر بگریبان ملال است مرا

تا مرا خانه منور ز رخ روشن اوست
الله الله چقدر نرمی نازک تن اوست
خوش ز مرغ سحری طرز سخن گفتن اوست
بود غنچه گل تکمه پیراهن اوست
که چو گل در کف هر خار و خسی دامن اوست

چون نه گویند رضا را بجهان خلد مکان
که پس از مرگ سر کوی کسی مدفن اوست

پرده چشم ترم حرف قبای تن اوست
دیده ام طرفه چراغیست بره شوقش
نتوان داشت ز داغ دل من چشم بهی
بصداهای بم و زیر دف ازه نرود
نتوان گفت شهید نگهت را بیکس

نقطه مردمکم تکمه پیراهن اوست
که ز خون دل و تلخاب جگر روغن اوست
گر چنین جنبش ابروی تو ناخن زن اوست
هر که دل داده او ز سم توسن اوست
که ز یار نگه رندان جهان مدفن اوست

چون سلامت گذرد قافله دین رضا
چشم کافر دل هندی صنمی رهزن اوست

نخندد آمدن بی محل ندامت زاست
بجا سوی محبت متاع در و بیر
ز چار موجه عمان محنت و تشویش

شگفتن گل بی موسم از نحوست هاست
که در قلمرو راحت کساد این کالاست
نه تنها منم که طلبگار گوهر یکتاست

درین چمن روش راستی ز ما مگذار
که کار سرو و صنوبر ز راستی بالاست

خو کن بغم و درد که راحت بجهان نیست
جز حسرت و حرمان بجهان گذران نیست

در گلشن حسرت ثمر دهر دریغ
نخلی نتوان یافت که پامال خزان نیست

با سنگدلان حرف غم عشق نگویید
کین در ثمین در خور هر گوش گران نیست

پابند طرب را نرسد لاف محبت
کین کوچه تماشاگه راحت طلبان نیست

بیهوده رضا خید شوی طالب راحت
خو کن بغم و درد که راحت بجهان نیست

در دور چشم مستت رفت از جهان سلامت
وز قامت تو پیدا هر سو بود قیامت

لاف حرام بر خود دیگر حرام داند
روزی اگر ببیند کبک دری خرامت

از دیده اشک جاری بر لب فغان و زاری
این است عاشقان را در عاشقی علامت

چون اختیار ایشان در دست دوست باشد
ناصح عبث مپند و بر عاشقان ملامت

صحت طلب نه ز بیمار چشم مستت
از او کی بجوید هر کس که شد غلامت

چون دولت و صلالت ناید بکف رضا
تسکین طبع مسکین سازد بذکر نامت

دو گونه عشرتم از دید یار در عید است
یکی ز عید و دگر از میامن دید است

به پیشم ابروت ای مه جبین مهر لقا
سعید تر ز هلال خجسته عید است

بمن ز مهر شدی همکنار و حاسد گفت — عجب عجب که در آغوش ذره خورشید است
چرا نه دست خود از هر زمان بوسم — که در مصافحه با یار گرم جوشید است
هلال ابروی مهروی من تماشا کن — اگر ترا هوس روز عید جاوید است

برنگ غنچه چرا نشکفد چنین که رهنما
گل معانقه از گلبن قدت چید است

بخاک ذره دگر بر سپهر خورشید است — بهر که می نگرم گرم عشرت عید است
همین نه اهل زمین از نشاط پاکوبند — که مست و دست فشان بر سپهر ناهید است
دلا بهال ز شادی که مزرعه غم را — زد اسب ماه نو عید چرخ درو ید است
بپیشیم ابروی آن مه جبین مهر لقا — سعید تر ز هلال خجسته عید است
تا آب می چمن خاطر مرا دریاب — که از حرارت خورشید ذره جوشید است
بیار کشتی می بهر سیر عالم آب — که بحر عیش و طرب چشمه چشمه جوشید است

برنگ غنچه اگل در قبا نمی گنجد
تنم ز بسکه رضا روز عید بالید است

دمیکه جلوه نمایی باین قد و قامت — هزار حشر بپا گردد از در و بامت
نشد گهی که شود چشم مست تو هشیار — که بود ساقی و این می که ریخت در جامت
باعتقاد دل و جانم از سر دوش بدست — بمن کسیکه رساند نوید پیغامت
مگر خدای تماشا که روز و شب نگرم — چو کعبه سجده گه عاشقان در و بامت

ز دل بهری به طلبگاری خدا و ادیب

رضا خجسته تابد خدا بسرانجامت

حور و پری سنجر حسن و کلام تست — گویا نگین جم لب یاقوت فام تست

آسوده سینه که تو باشی درو مقیم — آشفته خاطری که نه دروی مقام تست

جانان بحال زار رضا کن ترحمی

مسکین کمینه بنده دیرین غلام تست

غم خانه جهان نه سزاوار بودن است — بودن درو غم دل بیغم فزودن است

ترک تعلقات جهان کن که منحصر — آرام دل به ترک تعلق نمودن است

چون کارساز کس نبود غیر حق کسی — کس را درین معامله نا حق ستودن است

گندیده و فسرده گیاهی درین چمن — از بیخ شاخ حسن عمل را درودن است

مفگن خلل بخواب خوش هیچکس رضا

گر در لحد ترا بفراغت غنودن است

لعل یار را بنگر چشمهٔ بقا این است — خط او تماشا کن خضر رهنما این است

ایکه از سری مردی خوب در دو غم گردی — بهر دیدن روی جان من دوا اینست

قصهٔ قیامت را ناصحا مگو با ما — بنگر آن بلا بالا آفت و بلا این است

از کرشمه جانانم زد به تیر مژگانم — چون نه مرحبا خوانم وقت مرحبا این است

تیغ اگر زند جانان دم مزن ز بیم جان

رتبهٔ رضا جویان گوش کن رضا این است

دماغ جان و دلم تازه از عجب بوی است — اگر شمیم گل روی سنبلین موی است

چه دور اگر بدمی خونِ عالمی ریزی	ترا که غیرت تیغ برهنه ابروی است
به نیم عشوه ملک از فلک فرود آرد	بیاد چشم سیاه تو طرفه جادوی است
ز جوش گریه خیابان سبز گشته و چمن	گمان بری که دو سه خاب بر لب جوی است
همین نه جامه دری منحصر به مجنون است	طفیل عشق تر خیز دست و بازوی است

چگونه همره زاهد بسوی کعبه روند
که سجده گاه رضا از ازل سر کوی است

کی طالب ساغر شراب است		از لعل تو هر که کام یاب است
تا دید بخواب دیده رویت		پیوسته در آرزوی خواب است
جان نیست دریغ از تو دل چیست		در بردن دل چه اضطراب است
مانند چراغ روز بی نور		پیش رخ یار آفتاب است
جوید دم خنجرت گلویم		لب تشنه در آرزوی آب است
بر خون خورم چه رحمت آری		در ساغر تو شراب ناب است
واه از تو که قتل عشقبازان		در کیش تو داخل ثواب است
از زلف مسلسل تو جانم		پیوسته اسیر پیچ و تاب است
	دیگر	
در حسن رتبه تو ز حور و ملک گذشت		آوازهٔ جمال تو از نه فلک گذشت
بگذشت آنچه بتو شب نه بدیده ام		کی بر دل فگار کسی زین نمک گذشت
	دیگر	
لعل تبسم تو شراب یقین چشاند		آنرا که در دل از دهنت هیچ شک گذشت
هر گه حرام عزم کعبه او را گسست		از همه بگسست دل را با خدای یک بست

ریخت خون من ز ناز و عشوهٔ آن بیداد گر
تهمت قتلم عبث بر غمزهٔ سفاک بست

پای من ناید ز فرط شادمانی بر زمین
آن شکار افگن سرم تا در خم فتراک بست

هم تواند بر رخم دروازهٔ وصلت کشاد
آنکه نقش دلفریب قصر نه افلاک بست

امید چشم حفظ گریه از مژگان چه میداری رضا
چون تواند راه بحر موج زن خاشاک بست

باز دل وحشی منش بیگانه خوست
همچو مجنون دم بدم ویرانه جوست

باز دل دیوانگی از سر گرفت
پا بزنجیرش کنید از زلف دوست

باز رو بر خاک کوئے مانده ام
همتم در جستجوی آبروست

دیده پر نم سینه پر غم جان بلب
در محبت هر چه پیش آید نکوست

بخیه زود از روی کار من برفتد
هر جگر چاکی که مشتاق رفوست

عمر در فکر خدا آرم بسر
از خدا هر دم همینم آرزوست

در هجر تو خونابه کشتی هامی ناب است
جای قدح باده کشانش چشم پر آب است

در بیم و امید است دلمن که نگاهت
گه بر سر لطف آمده گه گرم عتاب است

در ذایقه اش شکر مزه آید نمک غم
آنرا که دل از آتش هجر تو کباب است

تا بر فرس ناز دلا جلوه نمودی
هوش از سر نظارگیان پا بر کاب است

قطع نظر از بحر پر آشوب جهان کن
کین هستی تو زود فنا تر ز حباب است

در بزم فراق تو سرود غم و درد م
بر هم زن هنگامهٔ چنگ و رباب است

دیگر

بیا ببزم که سامان عیش موجود است — شراب شاهد و ساقی مغنی و عود است

بگوش و چشم نویدی که بلبل و گل را — جمال یوسف و لطف نوای داود است

بهار زمین که مشاطگان ز شبنم تر — گلوی شاهد گل را بگوهر آمود است

بهم نموده زمین ساز و برگ خاطر خواه — که مهر بر سر و سحاب در جود است

کنار رود بود خوش برای بزم طرب — که صوت آب روان به ز نغمه رود است

کجاست بزم دگر اصفای بزم چمن — که شمع لاله و گلها منزه از دود است

دیگر

تا دلم ره به سر زلف سمن بوی تو یافت — حلقه آرام گهی در شکن موی تو یافت

وه چه دل وز دو نگاهی که بدور چشمت هست — هر که را دل غم گم در خم گیسوی تو یافت

آنچه در یافته در وادی ایمن موسی — چشم از جلوه گه چهره نیکوی تو یافت

چون نریزد بدمی خون دو عالم نگهت — که چنین قوت بیداد ز بازوی تو یافت

از چه دلبر فن غمزه افسون نگهت — گر نه تعلیم ز چشم همه جادوی تو یافت +

نه شود مائل فردوس که دلخسته رضا
لطف صد روضه رضوان بسر کوی تو یافت

چون نیست بخت آنکه ببینم جمال دوست — خوش کرده ام بهمدمی دل خیال دوست

لطفی بحال زار من ای جان صد نسیم — شد مدتی که نیستم آگه ز حال دوست

صد درجه به بود نفس از ماه چارده — گرچه بچارده نرسیده است سال دوست

ز نیکان دیده دگر نتوان جلوه گر بود — با گرد روی دوست بود خط خال دوست

... معانی سحر و صال را — دو حاشیه ز شان جمال جلال دوست

ای یار چند یار کشی را کنی شعار
دی دوست تا بکی بپسندی ملال دوست

گردد هزار گونه طرب روزیم رضا
روزیکه بنگرم رخ فرخنده فال دوست

همای زلف تو تا سایه بر سرم انداخت
چو قیس پادشه کشور جنونم ساخت

طواف کعبه رویش بره روی زیبد
که جان و دل ز خیال بت دوی پرداخت

حریف شوق تو از دامنش ندا رود دوست
رضا اگرچه دل و دین نبرد عشق تو باخت

بوالهوس را قطع راه عشقبازی مشکلست
رهرو این جاده را از خون دل پا در گلست

غفلت از سرسبزی او طرفه نادانی بود
مزرعهٔ مهر و محبت را فراوان حاصلست

درگذشتن از سر و جان و دل و صبر و خرد
جاده پیمای محبت را نخستین منزلست

روی تاریکی نه بیند دیده او تا ابد
هرکرا روی دل افروز تو شمع محفل است

هرچه کاری حاصل او زود برداری رضا
در جهان تن زمین دل بغایت قابل است

ساقی بیار باده که ایام عشرت است
در صحن باغ لاله بکف جام عشرت است

رو کن بسوی باغ که گلبانگ عندلیب
از بهر جان غمزده پیغام عشرت است

زان سان که جام گل ز می رنگ و بو پر است
لبریز جامم از می گلفام عشرت است

بزم از فروغ شمع گل و می منور است
یعنی که تیره روز تر از شام عشرت است

هرکس که نقد جان نفشاند بپای دوست
در کیش عاشقان لقبش حاتم طی است

[illegible]

برداز جام باده بهشتم که از ازل
شبنم به برگ یاسمن افتاده از هوا

جانم خراب نرگس مستانه وی است
یا از حیا به روی صفا پرورش خوی است

واعظ خموش باش که سمع صفای ما
پر از صدای هوش ربای دف و نی است

گرچه بی راحت دل و جان است
خنده زن سوی مدعی بگذر
گر امید زیارتش باشد
می زند بوسه بر لب لعلش
ذوق دردش خرم باد سبزه
به زعفران ردای بحر و بر است
تا بهار از راز رو گردی

پیش لعلت چه حاجت آن است
کین نمک حق سینه ریشان است
زنده درگور رفتن آسان است
خون دل من ز شوخی پان است
هرکه در آرزوی درمان است
هرکرا چشم و دل بغربان است
ماه کنعان شکسته دکان است

از رضا ترک زنین صنمان
الله الله برون ز امکان است

جان بر تن و تن بجان وبال است
هیهات که کس زحال زارم
روی تو ز غایت نکوئی
با گوشش تو گر صدف زند لاف

در هجر تو زیستن محال است
با یار بگوید این چه حال است
هر صنعت ذوالجلال است
شاهان هزار گوشمال است

بی روی تو زیستن رضا را

سبحان الله چه احتمال است

مطلع

عهد حسنت همچو خون ز چشم رخسار رفته رفته رفت — زین دو روز منزل امید نشمار رفته رفته رفت

گه دل بخون طپید و گهی جان بلب رسید — بر ما ز هجر یار چه بار رفته رفته رفت

از زاره کی بمحبوب رسد انچه بر دلم — زان ابرو آن اره نمار رفته رفته رفت

همت انگر که شانه ره زلف آن صنم — با آنکه داشت خار بهار رفته رفته رفت

نی همین دور از تو جان و دل مرا در آتش است — همچو هیمه راستم بردار جا در آتش است

از غم نظاره دست حنا بست کسی — همچون چنار کهنه ام سر تا بپا در آتش است

بسکه از سوز فراقش داده ام جا بعد مرگ — گور را تا از استخوان من بجا در آتش است

از تجلی های روی برق سامان کسی
همچو نخل وادی ایمن رضا در آتش است

سوی رقیب سرم آن چه خدنگ نشست — مرا ز رشک بپهلوی جان خدنگ نشست

گذشت تیر تو زان سوی سینه تنگم — بلی چگونه تواند بجای تنگ نشست

براه عشق تو شد همره رقیب ولے — بپا ولیکن قدم از بیم جان بهولنگ نشست

ز عشق زاهد بیدرد چون حذر نکند — که نبردلان نتوانند با پلنگ نشست

دلا نه هرم تو دریغ درد و غم برخیز — که مطرب آمد و ساز طرب بچنگ نشست

رشمات زاهد افسرده دل کناره گزین
که او نمی تواند بچوب و سنگ نشست

بیا که بی تو بمرگ آشنا هم هوس است — ز جسم و جان بفراقت جدا هم هوس است

مقطع [illegible]

سرم به کعبه نیاید فرو که از عمری — چو نقش پا بدرت جبهه سائیم هوس است
ز درد و داغ تو رخت فراغ گردارم — که در سرای غمت کنج خانه ائیم هوس است
بود که نقد وصال بتان بدست افتد — بشاهراه محبت گدائیم هوس است

دو چشم مست تو از عین ناز شب میگفت
بیک نظر ز رضا دلربائیم هوس است

تنها نه حرم مظهر انوار خدائیست — رو دیده بدست آر که حق در همه جائیست
بر بستم ای زاهد مغرور چه جوشی — مستوری و مستی همه از داد خدائیست
کس پی بحقیقت نبرد عقل جهانی — در حیرت ازین دائره دیر فنائیست

دیگر

به نزد من سر همدوش را بار است — دلی که عشق ندارد ز بستر زهر دار است
چگونه ره بمقامات کس بنفس بری — نه آنکه روی ارادت بسوی پندار است
زجسم رابطه جان گسستن آسان است — ولی ز یار گسستن عظیم دشوار است
رهین بی سر و سامانیم که از لطفش — نه فکر سر بودم نی خیال دستار است
ز باده نوشیم ای شیخ شهر رنجه مشو — که دل بجانب یار است و دست در کار است

زبان کند دل و جان ترسم اندرین سودا
رضا عبث غم عشق ترا خریدار است

سنبل بنای شکیب روی عرق بار اوست — خانه برانداز صبر موجه رفتار اوست
چشم غم بینند آهوی صحرای چین — طوطی هندوستان لعل شکربار اوست
نرگس او عشوه گر سنبل او تا کمر + — یاد کن ای نامه بر اینهمه آثار اوست

تاجر یوسف فروش گشته ز نقصان خجل
بسکه ببازار دل گرمی بازار اوست

من نه همین بنجودم شمس و قمر روز و شب
حیرتی عارض آینه کردار اوست

انکه دمد جان به تن جنبش لعلش بود
وانکه دهد کام من لذت گفتار اوست

هندوی خالش رضا در پی دل جوی است
طرهٔ طرار هم یار و مددگار اوست

چشمت از خنجر مژگان پی قتلم برخاست
این چنین کار نه از گوشه نشینان زیباست

حاجت شرح و بیان درد دلم را نبود
آنچه در سینه نهان هست ز رویم پیداست

با اسیران خود از رحم نگاهی نکنید
ای پریرو پسران اینچه ره و رسم شماست

هر کرا دست به خاک کف پای تو رسد
بر زمین هیچ سرشکم فگند از آب بقاست

صد ختن رایحه سر می زند از هر چینش
نسبت زلف تو با نافهٔ چین عین خطاست

شمع در پردهٔ فانوس نهان شد از شرم
یا رب امشب رخ تابان که محفل آراست

گرم در ساختنت ای مه بی مهر به غیر
سرم جوششی
شهرهٔ شهر من از شرم و ضرر گشت حیات

دم بسمل نبود بال فشان مرغ دلم
بهر قاتل ز پی آورده بهم دست دعاست

گر دو صد تیغ زنی بر سر من دم نزنم
که ز معشوق شکایت نه ز آیین رضاست

نه تنها بی تو جان و دل طپان است
که هر مو بر تنم گرم فغان است

سر و برگی به پان خوردن ندارد
لبش خوش کرده خون عاشقان است

بشارت ای اسیران محبت +
که تیغش را سری با امتحان است

کدامی شعله ره در گلشن آمد ‌‌ که بلبل در وداع آشیان است

رضا زان سان ضعیفم در فراقش
که جان در قالبم بارگران است ۴

منم که شیوهٔ من غیر جانفشانی نیست ‌ تویی که رسم تو جز خشم و بدگمانی نیست
ببین در آینه هر دم پی خودآرایی ‌ که باغ حسن ترا محتاج باغبانی نیست
برآر خنجر و کن امتحان عشق مرا ‌ که لاف الفت دلدادگان زبانی نیست

اگرچه قند و عسل خوش کند مذاق رضا
ولی بلذت لعل لب فلانی نیست

چو من بمهر و فا هم فلک ندارد یاد ‌ ترا اگر بجفا در زمانه ثانی نیست
دلم ز گردش چشم تو پایمال غم است ‌ ز بهر شکایتم از دور آسمانی نیست
به بزم عیش گل و میوه و شراب و کباب ‌ چه سود اگر همه جمع است و یار جانی نیست
نشد که رونق صفای دل آوری هیهات ‌ ترا بگلشن خود میل باغبانی نیست
بتان همیشه جفا بر دلم روا دارید ‌ مگر بشیوهٔ شمان رسم مهربانی نیست

دیگر

به سر و دیده نهادم خط مشکین رقمت ‌ حبذا خوش رقمی های همایون قلمت
با همه طول نگارش قلم لب نم ‌ نتواند که کند شرح فراوان کرمت
ای خوشا آنکه بکام دل و جان مشتاق ‌ گوهر بوسه فشانم بمبارک قدمت

چه غم از تلخی هجر است بدل خسته رضا
که چنین لطف کند خامهٔ شیرین رقمت

در محفلی که جلوه رخسار یار نیست
گر خود بود بهشت مقام قرار نیست

تنها نه بیشمار بود اختر فلک
هم داغهای سینه ما را شمار نیست

قدر دلم به پیش رقیبان رو سیه
آری فروغ آینه در زنگبار نیست

باشد غریب و بیکس و بی یار در جهان
آنکس که بهره ور ز دل سازگار نیست

بشکست پشت طاقت و تابم ز صدمه اش
بار فراق شیر کم از کوهسار نیست

غواص بحر حرص نگردم که در صفا
اشکم رضا کم از گهر آبدار نیست صا

تا رخ روشن او از نظر من دور است
روز در دیده غمدیده شب دیجور است

گله تا کی ز دل زار من ای همسایه گشت
ناله و آه و فغان لازمه رنجور است

چشم بی سرمه سیاهست معما عالم
یا ز زین سرمه کشی قتل که اش منظور است

خال مشکین برخ یار شهجاست که قند
عین حکمت بود ار متصل کافور است

طوطیان را شکر آبی لشکر زود است
تا به هر از لب شیرین تو هر سو شور است

باغبانی که کند تربیت تاک رضا
تا نی پیر مغان تر دمن مخمور است

امشب عجب شبی است که چون روز روشن است
گویی نثار به جهان پرتو افگن است

از فرط نور یا شبی ماه چهارده
روشن جهان چو ساحت وادی ایمن است

تابان ز نور ماه بود ریگ دشت و در
یا چون فلک ستاره زمین ز یاسمن است

بر چرخ اطلس است زمین را ده صد شرف
گر نور طرفه بهر هشت تن است

نازم بنور ماه که نیلوفر سپهر
چون روی دوستان شده از فیض سفید

از پرتواش سفید چو نسرین گلشن است
هر چند شب سیاه تر از بخت دشمن است

غافل رضا مباش ز نظارهٔ قمر
کز جبهه اش فروغ الهی مبرهن است

دیگر

نخل عمر بار هستی قابل درویدن است
در قیامت باقبا برخیز داز زیر زمین
با طرب خوگر مشو تا از تعب ایمن شوی
زاهدا چشمی بروی نازنینان باز کن
مرآت حق نما رخ نورانی کسی است
هر چند در جمال پری دلبری بود
ای در قبای ناز بصد عشوه جلوه گر
سر رشته ام چو کاغذ باد است در کفش
کن جلوه نازنین به سر عاشقی حزین

چیدن دامن ازین گلشن به از گل چیدن است
هر کرا رخت بدن عیبی بکسان نپوشیدن است
باعث بی برگی گل در چمن خندیدن است
در همین عالم ترا گر حور جنت دیدن است
آیات مصحفی خط پیشانی کسی است
لیکن کجا بحسن ادا ثانی کسی است
هیجت خبر ز محنت عریانی کسی است
صد آفرین بحکمت لقمانی کسی است
هجر تو بیش ازین ضرر جانی کسی است

از خون دل شراب جگر کرده کباب
شاید رضا نه مهمانی کسی است

کجا بگشتن من روزگار شد باعث
سری به پای تو سودن از ادب بود است
همین نه هجر من که چشم سر مستش

درازی شب هجران یار شد باعث
برین گنه دل پر اضطراب شد باعث
بمی گساری صد هوشیار شد باعث

می زیبد گر لم ترانی زند درین دم رضا
کو بر پرستش و الزام خداست
در قیامت بری دیگر
تا حسن یار برق تجلی فشانده است
بچون کلیم تا بکلام نمانده است
ممنون آبیاری خون جگر خودم
از چشم خالم گل عشقت دمانده است
رحمی که زار نالی من در شب فراق
از چشم روشنان فلک خون چکانده است
بنشین دمی که مردمک دیده مرا
محو جمال تو در خون نشانده است
هجران انتظار رضا همچو مردمک
چشمش براه شوق کسی باز مانده است

دریغ و درد که رسوائی مراد عشق	فغان دل ثمرهٔ اشکبار شد باعث
پی دو بار زحیات زجان گسسته رضا	
قدوم یار مسیحا شعار شد باعث	
هست در زلف کسی شانهٔ عاج	یا بود جلوهٔ مه در شب داج
وه چه شوخی که بدور چشمت	در حرم باده کشی یافت رواج
خون من نرگس بیمار ترا	هست چون باده موافق بمزاج
مده از کف دل ما که بری است	از می عشق تو این صاف زجاج
بهر آن شاه بتان از دل و جان	
چون رضا کرده ام آماده خراج	
بی رخ جان من نتوان بردمی بگنج	در جستجوی یار زرنج و بلا مرنج
در بند غم فگند دل بیگناه را	فریاد از تطاول آن زلف پر شکنج
رزقت مقرر است نگردد کم و زیاد	باصد هزار سعی به اندازه برنج
عمرت اگر به پنجه پنجاه شد رضا	
دل بستهٔ هنوز درین خانه سپنج	
هر لحظه بی سبب زمن بی نوا مرنج	ای بادشاه حسن مرنج از گدا مرنج
در هیچ مذهبی نبود عاشقی گناه	از من بجرم عشق برای خدا مرنج
بوئی کسی دهد نفس جانفزای تو	گر دامنت بکف نفتد هم ای صبا مرنج
بر قول مدعی که دروغ است هیچ و پوچ	

از دردمند غمزده یعنی رضا مرنج

درمان درد تیره دلی کن ز نور صبح　　ای بحر محتسب توقیت ظهور صبح

گر بنگرم چو موسی عمران عجب مدار　　نور خدا مشاهده کردم بطور صبح

افیون خواب در سر نکبت آورد　　برخیز باده نوش ز جام بلور صبح

تنگ آمدم ز کهنه گلیم شب سیاه　　دل میکشد به بزم قماس سمور صبح

دریوزه لقمه تو هم از خوان فیض کن　　چون نان مهر پخته شود در تنور صبح

لطف از می شبانه نیابد دل رضا
تا سر خوشم ز جام می پر سرور صبح

دارد فروغ طور رخ دلگشای صبح　　نور خدا مشاهده کن در لقای صبح

باد سحر چنین نبود جانفزا اگر　　امیخته نیست بوی گلی با هوای صبح

از نور جبهه تو نشان میدهد مرا　　زان میشوم فریفته جلوه های صبح

نیلی لباس شاهد شب خوش نیایدم　　جانم فدای دلبر زرین قبای صبح

خورشید با هزار زبان خط شعاع
گرم است در بیان ثنای صبح

من و شراب فرح بخش هر مسا و صباح　　که هست راحت دل منحصر به ساغر راح

چگونه بگذرم از بحر غم اگر ساقی　　نشود بکشتی می از سر کرم ملاح

چو هست ترک تامل خلاف ملت و دین　　خوش آنکه دختر زر آورم به عقد نکاح

مدار چشم عنایت ز عمرو زید رضا

کشاد کار طلب کن ز حضرت فتاح

گر دید رخ خوب تو بیوجهه چرا سرخ ‌ ‌ ‌ زنیگونه چو گل شد مگر از شرم و حیا سرخ
بگذار که پیوند نمایم رگ جان را ‌ ‌ ‌ هم نبد قبا نیست سنر وای لاله قبا سرخ
اینجا بگل آنجا نه شفق نام برآورد ‌ ‌ ‌ گردید ز خون گریهٔ ما ارض و سما سرخ

شد دیدهٔ یعقوب سفید از غم یوسف
در هجر تو از گریه بود چشم رضا سرخ

دیریست که مشتاق جمال توام ای شوخ ‌ ‌ ‌ لب تشنه دریای وصال توام ای شوخ
از لهجه طوطی دل تنگم نگشاید ‌ ‌ ‌ دل بسته اندازه مقال توام ای شوخ
همسایگی سایهٔ طوبی نه پسندم ‌ ‌ ‌ من شیفتهٔ تازه نهال توام ای شوخ

یک لحظه نگردد مژه ام خواب نگردد
تا همچو رضا محو خیال توام ای شوخ

فی همین دل ز حجاب آن ماه هتابی بود ‌ ‌ ‌ چشم من چون چشم اختر و از بیخوابی بود
کی بود سر منده ابر بهاری همتشم ‌ ‌ ‌ باغ عالم تازه تر از چشم دولابی بود
نیست ممکن تا شبی در خواب هم بینم ترا ‌ ‌ ‌ دیده ام را بسکه در هجر تو بیخوابی بود
رونق بازار حسن ماه کاهد بر فلک ‌ ‌ ‌ جلوه گر چون آن پری بر بام مهتابی بود

حیف باشد گر شود سایل دریا مرا
چون رضا از دیدهٔ من چشم سیرابی بود

خال بر عارض هما بانه مبارک باشد ‌ ‌ ‌ بهر مرغ دلم این دانه مبارک باشد

جلوهٔ ماه نو ابرویت ای زهره جبین / تا ابد بر من دیوانه مبارک باشد
من و گیسوی کمند گیر که بر زاهد / گردش سبحهٔ صد دانه مبارک باشد
دلم از چهرهٔ پرنور تو مسرور بود / جلوهٔ شمع به پروانه مبارک باشد

جوش زد در خم زلفت دل صد چاک رضا
از پی زلف تو این شانه مبارک باشد

آن چشم سرمگین چو بگردش درآورد / دود از نهاد صبر و قرارم برآورد
جز چشم من که ریزد از قطرهای خون / نرگس ندیده کس که گل احمر آورد
دل چون بوصف نرگس مستش رقم زند / از موج باده رشتهٔ بی مسطر آورد
لب بند از طلب که صدف را میان بحر / چاک جگر ز شر طلب گوهر آورد

دارد اگر نه قصد دل خسته رضا
هر دم چرا برون ز میان خنجر آورد

دخان آه من از چنبر فلک گذرد / چو ذوق بوسهٔ حقه از لب تو برد
جدا شود دم قلیان کشی دخان زلبت / چرا نه همچو سیه مار پیچ و تاب خورد
ز شوق همدمی یار عاشق بیمار / نفس نفس چو نی حقه دم همی شمرد
بهار نو ناله کند نی به شوق همدمیش / که مار پیچ به تن همچو مار پوست درد
برآید از دهن یار دود تنباکو / چنانکه بوی گل از گل ره هوا سپرد
جدا شدم سر قلیان کشی رضا بی یار / دخان آه من است این که از سرم گذرد
زبان بکام بی ذکر نام حق دادند / خوش آن کسان که بدین فکر و ذکر و کشادند

عبث ترانهٔ مرغان دشت و دور ستم — که در محبت ایزد همه فریاد اند

بچشم کم منگر سوی عاشقان کین قوم — بظاهر آمده ویران بباطن آباد اند

برو بریدکه عشاق در جواب حبیب — بجای نامه فغان سحر فرستاده اند

تاحمد

بدان حقیر گلام رضا که این اشعار

به نزد اهل معانی نخسته اولاد اند

خم ابروی یار من نگرید — قبلهٔ روزگار من نگرید

داد بر باد مشت خاکم را — حلیهٔ شهسوار من نگرید

گریه ها سرد نهد بر من زار (نمایند) — گر تغافل شعار من نگرید

بیگنه گشت چشم یار مرا — گردش (معشوق) روزگار من نگرید

دی رخسار راچو دید گفت به ناز

بلبل نوبهار من نگرید

ترا بعیش [illegible] ما شراب ناب بود — مرا بعیر تو خون جگر شراب بود

بترک مهر [illegible] مشتری فلک بر روز — بدید حسن تو از چشم آفتاب بود

اجازتی که به بزم تو در خروش آرم — که ساز ناله بچنگم به از رباب بود

نگر ز پیش روز حساب باکس نیست — که بر دلم ستم یار بیحساب بود

دلا زناله مکن چشم یار را از خواب — غنیمت است اگر فتنه مست خواب بود

ز دیده ماه رخان زمانه رو تابد — کسیکه عاشق آن روی مهر تاب بود

رضا دیگر غزلی خوشتر ازین [illegible]

که قدردان تو نواب کامیاب بود

چرا نه خانهٔ صبرم چنین خراب بود
که در خرام تو رفتار موج آب بود

به چو تو نسبت رویت قصور ادراک است
خطا بزلف تو تشبیه مشکناب بود

بسوی باغ دلا یا نم چگونه دل نکشد
که موسم گل و عهد خوش شباب بود

نقاب عارض خورشید تاب خورشید است
بروی یار کجا حاجت نقاب بود

دو چشم خویش بزین سمند او دوزم
چو شهسوار مرا حاجت رکاب بود

کنی نقاب رخت گر ز پردهٔ چشم
ترا نقاب و مرا دیده بیحجاب بود

نگار من غزلم بر بیاض دل بنگار
که همچو مصرعهٔ قد تو بیجواب بود

مشو فریفتهٔ قصر سر بلند تنت
که بی ثبات تر از گنبد حباب بود

غزل در صنعت ترک الف

جلوهٔ طرفه به بین زره غمزه نبود
در صد عیش و طرب بر دل غمدیده گشود

سرو من بی رخ و زلفت گل و سنبل چمن
سرخ بخشید و اگر چشم شده چون شعله دود

کی دل یار به هوس من می گلگون طلبد
که ز خوی شیم نگه نرگس مست تو ربود

نعمت سهر به تصویر کندش دیدهٔ خلق
بسکه سنگ غم و درد تو تن من فرسود

گوش کر بود تو عهد سوو بر دم برسد
چه بود شهرهٔ بودت نرسد گر ز تو سود

چند بر درگه مخلوق جبین فرسودن
نیست مسجود تو جز حضرت رب معبود

در غزل حرف نخستین تهجی شده ترک

قلم فکر رضا طرح گلی طرفه نمود

رفت دلدار چه سعی باید کرد
دل شد از کار چه می باید کرد

مدتی شد که ندارم خبری
از دل زار چه می باید کرد

دل به زلف سیه پر شکنش
شد گرفتار چه سعی باید کرد

فتنه انگیز نگه عشوه بلا
غمزه خونخوار چه می باید کرد

راه صد قافله دل زده آه
زلف طرار چه می باید کرد

سر سحسم که رباشد ز کفم
دامن یار چه می باید کرد

نکند آه ز چونم پرهیز
چشم بیمار چه می باید کرد

ای رضا نخل امیدم هیهات
ندهد بار چه سعی باید کرد

مقطع دیگر

بمحفلی که رخش جلوه بی نقاب کند
ز گریه شمع شبستان لگن پر آب کند

شراب با دگران نوشد و بر آتش غم
بدین جفا دل اهل وفا کباب کند

اگر فسانه شمارد حساب روز شمار
چنین که بر دل ما جور بیحساب کند

توان نه که کمی بر طپیدنش رحمی
رضا عبث سر تیغ تو اضطراب کند

ز نخل ماله دنیا دل پیمان شکن دارد
عروسی خوش بود لیکن سر با صد دارد

مسلم چون نگردد بر دلم اقلیم استغنا
گدای سلطان رخ مسندی در بر تو دارد

شهید عشق را نازم که چون پروانه در مینا
نه فکر گور و نه خاطر بپروای کفن دارد

بظاهر گرچه دل در سینه باشد لیکن از سوزش
چو ریگ شیشه ساعت سفرها در وطن دارد

بدنگ ریزش صرف از نار استاد گیهای تن زارم ‌ ‌ ‌ توئی حقی ز من برگردن خود بهمین دارد

سبکسیر ره افتاده گی زاید کجا گردد ‌ ‌ ‌ که از عمری بجانبدهی گران با و من دارد

نه تنها خورده گیرد بر گل تر روی نگینش ‌ ‌ ‌ کف پا و ز نزاکت طعنه بر برگ سمن دارد

به تبدیل قوافی به که فکر نو رضا سازی
که گوش هوش بر نظم تو هر اهل سخن دارد

چو روی تو بینم کنم از صنع خدا یاد ‌ ‌ ‌ قربان دل و جان باد برین حسن خداداد

گل غنچه دگر بار شد از شرم بگلشن ‌ ‌ ‌ تا پرده ز رخساره اش از باد بر افتاد

چشم تو زده ناله کمر بسته بقتلم ‌ ‌ ‌ فریاد ز مردم کشی چشم تو فریاد

غمگین دل ما بود ز بالای بلندش ‌ ‌ ‌ مشکل که شود شاد ز نظاره شمشاد

ویرانه کنی منظر چشم ز جدائی
این چشم نه بود از تو مرا خانه آباد

نه فکر عنبر سارا نه ذکر مشک چین دارد ‌ ‌ ‌ سودای دلم سودای خال عنبرین دارد

من آن صیدم که خود را خود رسانم بر سر تیرش ‌ ‌ ‌ عبث بهر شکارم آن کمان ابرو کمین دارد

شبی گیسوی جانان را ز غفلت مشک چین گفتم ‌ ‌ ‌ هنوز آن نازنین چین از خطایم بر جبین دارد

منی با لبید لبهایش بود آن غنچه سوسن ‌ ‌ ‌ که چون وا از تبسم شد بهار یاسمن دارد

ببستر مستش چون روم از مهر کرم به ستم گردد ‌ ‌ ‌ مگر از سوز جانم آگهی آن نازنین دارد

مگر دارد خیال قتلم آن گلگون قبا ورنه ‌ ‌ ‌ چرا چین بر جبین از کین نرگس آتشین دارد

رضا حور و پری را بر دلم کی دسترس باشد

[illegible]

[illegible]

که این کشور لب لعل کسی زیر نگین دارد

کدامی خسته جان در کوی او آه و فغان دارد — که جرم خاک چون افلاک گردش بر زبان دارد

سرت گردم بیاور بر لب بیمار محبت را — که چون صبح نخستین بر لب اش نیم جان دارد

دخان خیز هست چون فانوس چشم ناتوان او — برنگ شمع بیمار تو تب در استخوان دارد

نه شوق حور میدارم نه با غلمان بود کارم — چنین از هر دو بیزارم فلان ابن فلان دارد

برنگ و بوی رخسارش چه نسبت باغ نسترن را — که این در بی خزان و آن بهار بی خزان دارد

ز تاب آفتاب رخ چه پروا چشم مستت را — که از ابروی دلجوی تو مشکین سایبان دارد

دگر مخمور چشم مست او مستی هوس دارد — نه بیم محتسب در دل نه پروای عسس دارد

ز کوچ کاروان عمر غافل تا بکی باشی — درین ره آمد و رفت نفس بانگ جرس دارد

لب زرین رکاب از شوق گر بوسم عجب نبود — که بر پابوسی چابکسوار دست رس دارد

چه دور از خانه زین بحیرت بیت الشرف گردد — که آن خورشید رو جا گرم بر پشت فرس دارد

رضا را در غم جانان مکن با شمع نسبت
که سوز سینه پروانه کی طبع مگس دارد

ز سوز دل فغان چون عاشق غمناک بر دارد — زمین در لرزه اندازد ز جا افلاک بر دارد

لب شکرش تر زبان ماند دهان زخم من دایم — چو تیغ ناز بهر قتلم آن سفاک بر دارد

نیم چون زاهد خلوت نشین دلداده جنت — که لطف سایه طوبی دلم از تاک بر دارد

قبای اطلس گردون شود چون جامه بر خواهد — چو دستم آستین از دیده نمناک بر دارد

ز فرط بیهشی صورت نه بندد مست چشمش را — که سر در فتنه گاه حشر هم از خاک بر دارد

رضا تا ران رونمی دوزم شکاف سینه خود را
که ذوق دیدنش زین در دل صد چاک میدارد

مرا جز درد او یاری نباشد — بدریا نم سرو کاری نباشد
بنیرم در دجنگ سینه ام را — بغیر از آه دل تاری نباشد
نقر تا تا سرت گردیم بیکبار — اگر بر خاطرت باری نباشد
بغیر از چشم مست منیم نارکش — بعالم مست و هشیاری نباشد
زنتار طره اش در گردن افگن — گزین به هیچ زناری نباشد

رضا خواهی اگر در بت پرستان
چو من بت را پرستاری نباشد

دران دل کی کجا جای تو باشد — که در وی جز تمنای تو باشد
رخت گر یوسف کنعان ببیند — زلیخا وار رسوای تو باشد
حنای طرفه پا بیت را و هد دست — بچشم گردمی جای تو باشد
کلاه سرکشان کشور حسن — چو کفش افتاده بر پای تو باشد
کند سودی بپا زار محبت — چو من آنرا که سودای تو باشد
ز قتلم شهر نگین چشمش حذر داشت — نگاهی غمزه ایمای تو باشد
مدار الفت غیر است هر شبید — بظاهر گرچه شیدای تو باشد

رضا یاری رو تا بی ندارد
بقتل او اگر رای تو باشد

بی رخت لاله و گل در نظرم خار بود
غنچه سوسن و سوری دهن مار بود

خلد بی یار غم انگیزتر از ویران است
به ز خلد است به ویرانه اگر یار بود

سخت چون یار شود زهر شود آب حیات
صحبت حسن تو از نرگس بیمار بود

سخن مهر و محبت بودم یاد لبی
میتوان گفت اگر محرم اسرار بود

طوطی از بلبل تصویر سکوت آموزد
هر کجا حرف زن آن لعل شکربار بود

خنده کند نمکنست کم سخنی های ترا
هر که دلداده آن لذت گفتار بود

هر کرا دست بگیسوی دراز تو رسد
سخت کافر بود ار در سر زنار بود

چون کند قطع ره ترک تعلق زاهد
که گران بر سر او گنبد دستار بود

بوالهوس باشد اگر طالب خلد است رضا
هر کرا بار بخلوتکده یار بود ✤

تا تو رفتی ز برم جان به تنم بار بود
هر نفس را بدلم کاوش صد خار بود

چه عجب کون و مکان گر کند از آه سیاه
هر که دل سوخته دوری دلدار بود

ذره وش در تب و تابیم که چون مهر سپهر
فرط انوار رخش مانع دیدار بود

طالب روی تو کی پا بره کعبه زند
عاشق موی تو کی در سر زنار بود

عمان بلا صد رهش از سر گذرد
گوهر وصل ترا هر که طلبکار بود ✤

دل و دین تاب و توان برد ز مستوران
گم کسی چون نگه مست تو هشیار بود

رستم از کشمکش کعبه و بتخانه رضا
تا مرا پیش نظر کوچه دلدار بود

شوق دیدار تو گر همدم و همراه بود
غم و درد تو ز دیده نهان میدارم
عاشق از نعمت فردوس نگردد خوشنود
دل از ظلمت گیسوی زلف تو بیرون ناید

راه بر کعبه ره عشق تو کوتاه بود
من نه آنم که کس از راز من آگاه بود
مگرش دولت دیدار تو دلخواه بود
گر جهان جلوه که پرتو صد ماه بود

قیمت آه سحرگاه رضای داند
هر که در یوزه گر فیض سحرگاه بود

دمیکه چشم سیاهش بفتنه برخیزد
بچشم کافر بیرحم خود خدارا گوی
بسحر زلف تو نازم که از سری موی

به جنبش مژه صد قیامت انگیزد
چرا به بیگنهی خون مردمان ریزد
هزار جان دل اشفتگان در آویزد

فغان که نرگس او باده جو و بیماری
ز خون گرم دل عاشقان نه پرهیزد

از خانه چو مست آن بت خودکام برآید
تلخی رود از کل چو بیامیخت بشکر
گر صدق طلب جذبه خویش نمائی
آید بدر از خانه چشمش نگه مست

خلقی به تماشا به لب بام برآید
شیرین ز لب لعل تو دشنام بر آید
سر چشمه مقصود ز هر گام برآمد
زان سان که ز می خانه آشام برآید

آخر گذری بر سر بیچاره رضا کن
تا کی دلش از کوی تو ناکام برآید

هر دو ره جانب یکسر منزل جانانه رود
خواه کس سوی حرم خواه بمیخانه رود

لطف حق بین که دهد رزق بانسان گرچه — در ره طاعت رزاق رود یا نه رود

در رهِ عشق بسے خوف و خطر پیش آید — عاشق آن به که درین بادیه مردانه رود

سینه صافش چو زجاج حلبی میباید — درد نوشی که بی شرب بمیخانه رود

دل و جان ز آتش عشق تو بانسان سوزم — که خجل شمع شود و هوشش ز پروانه رود

آنچه در دام رود بر سر مرغ پابند — بر من از دانهٔ خال رخ جانانه رود

ترک سودای سر زلف تو نتوانم اگر — اره چون شانه بفرق من دیوانه رود

چشم مست تو اگر عشوه کند در کارش — شیخ پیمان شکند بر سر میخانه رود

غمزه نمودن

ماه بی مهر من ای وای بدین سان تا کے — ز آشنا بگسلد و جانب بیگانه رود

بو و آن هوش ربا بزم حسینان که درو — سر برآرد به جنون گر همه فرزانه رود

شیخ با سبحه بکف گر دو سجاده بدوش — تا درین دام کسی از مدد دانه رود

خشک چون کوه شود در نگذرے از حیرت — گر بره آن بت تناز بدر وانه رود

اگر

در دل گوید و هر بار رضا چون خسرو
قدر سے گر مده و پس بر سر افسانه رود

افسانه گفتن

چند در هجر تو خون جگر از دیده رود — صبر و آرام و قرار از دل غمدیده رود

آنچنان خوار به هجرم که بصد بیر حمی — مدعی بر من هجران زده خندیده رود

و نیست چشمهٔ خضر است نز بید که چنین — عاشق تفته جگر با لب تفسیده رود

در رهِ عشق بهر گام نشیب است و فراز — ای خوشا آن که درین راه بصد دیده رود

پا به گِل خاک سیه خار بدل خورده رضا

چند گل از چمن وصل تو ناچیده رود

چند بر جان من از هجر تو بیداد رود / غیر را یاد کنی یاد من از یاد رود

رفت بی سیر ارم آنچه بجان شداد / بیش از آن بی رخ او بر دل ناشاد رود

آنچه بر سینهٔ من میرود از ناخن غم / بر سر کوه کن از تیشهٔ فرهاد رود

قمری از شهپر خود اره کشد بر سر سرو / چون بسیر چمن آن غیرت شمشاد رود

شیرین از سنگدلی می شمرد چشمهٔ شیر / سیل اشکی که ز چشم تر فرهاد رود

نی رود آنچه ز مژگان تو بر حال رضا
کی بجا بر جگر از خنجر فولاد رود

کسی چنان بجهان بهره ور ز دین باشد / رواج کفر ز چشمت اگر چنین باشد

ز عشق دم مزن ای عافیت طلب کین کار / برون ز حوصلهٔ مرد نازنین باشد

بجای خویش نشین بوالهوس که در ره عشق / گذشتن از سر جان گام اولین باشد

هوای جلوهٔ نازت اگر بود آن به / که صحن سینه صفا ز گرد کین باشد

عجب مدار به هجرش ز نالهٔ گرمم / برشته جان و جگر زان نفس چنین باشد

کسی رسد بمقامات راستان چو رضا
که محو جلوهٔ آن سرو راستین باشد

هر کس که آرزو طرب جاودان کند / چون من خوش آنکه خدمت پیر مغان کند

عجب (غرور) نماز و روزه فروشد بی نیاز / ترسم درین معامله زاهد زیان کند

صد آفرین بمشرب آن رند ژنده پوش / کز صاف و درد آنچه رسد نوش جان کند

زاهد چه میخوری غم پیری شراب خور — کین چو هر لطیف ظرف را جوان کند

غافل ز آه من نتوان بود ماه من — کین تیر رخنه در سپر آسمان کند

کاهد ز غم رقیب بد اختر چو ماه نو — بیت الشرف چو منزلم آن مهربان کند

صد جوی بحر جوش روان سازم از سرشک — گر سرو من تفرج آب روان کند

زینسان که پرده در لب خشک است و چشم تر — عاشق چگونه راز محبت نهان کند

دیگر

نخواست شیر و شکر نی به بند قند افتاد — کسیکه عاشق آن لعل نوشخند افتاد

همین اسیر نساز و لب تو چون زهره — کمند زلف رسایت و رشته بند افتاد

عجب نباشد اگر شفق آسمان سوزد — چنین که شعله آه دلم بلند افتاد

مرا ز روسیهی های خویش اگه ساخت — سفید گفتن از آئینه ام پسند افتاد

غریق حرص و هوا شد دلم هزار افسوس — که طرفه گوهرم از کف به آب گند افتاد

نگر نداده نگاهش بحال روی کسی — چنین که آتش غم در دل سپند افتاد

چگونه خسته رضا دل بمرگ خویش نه نهد
که ترک چشم سیاه تو بس کشند افتاد

گر دمی جلوه کنان آن بت چین برخیزد — زاهد گوشه نشین از سر دین برخیزد

بزمینکه خرامی چو مسیحا نفسی — مرده بجان یابد و رقصان ز زمین برخیزد

آه گرم و نفسم سرد بود در عشقت — آنچه از دست من خاک نشین برخیزد

بنگر و ویران گشت منظر چشمم — رونق از خانه بدر زد چو مکین برخیزد

باد برنا در نظم تو رضا صد تحسین

عشق [illegible]

کم ز نرم شعرا چون تو ذهین بر خیزد

آن رشک گل بصحن چمن چون روان شود
غرق عرق ز شرم رخ ارغوان شود

زان لعل لب چو گوهر دندان عیان شود
بی آب تاب لعل و در بحر و کان شود

منع لب از تکلم شیرین اگر کنی
نرخ شکر بعالم امکان گران شود

از شرم تن زنند فصیحان روزگار
بهر سخن چو وا لب آن نکته دان شود

گر عشق من چنین بود و حسن تو چنان (بازانا)
راز من تو فاش بر اهل جهان شود

برپا قیامت است ز یکجا ستادنش
آه از دمیکه سرو قد او روان شود

عمر عزیز را که علم البدل بود
مپسند تا بشغل زبون رایگان شود

هر چند شور ناله ام از نه فلک گذشت
چشمش نه شد که باز ز خواب گران شود

صد شوق پای بوس رسان از لبم صبا
گر قسمتت بحضرت آن دلستان شود

پا برد و دیده ام نه از راه مردمی
مردم نواز نیست بجهان تا عیان شود

در خواب هم نه دید رخ مهوشش دگر
جانان و لت عبث ز رضا بدگمان شود

بی عشق زیستن نه ز آئین و دین بود
مقصود ز آفرینش آدم همین بود

در حیرت از سبکروی مهر و مه مشو
منزل نورد وادی عشق این چنین بود

هم بی قرار و در روش عشق فلک بود
هم پا بجا ز مهر و لالش زمین بود

چون ترسم از ملامت ناصح که عاشقی
سرمایه سعادت (محبت) دنیا و دین بود

صد مژده نشاط بگو از منش رضا

در عشق هر که را دل و جان غمین بود

رخسار را دگر بچمن جلوه منمود گز غم چو سوسن هست رخ یاسمن کبود

روی عرق فشان تو ای نازنین صنم صد فتنه را ز خواب عدم دیده برگشود

ده چون کنم که دین و دل و دانش مرا چشم کرشمه سنج تو ترکانه در ربود

کارم بسنگدل صنمی افتاده است از گریه ام چه فایده وز ناله ام چه سود

کاش از ره کرم بنوازد بوصل خویش آن کو دلم بصد الم فرقت آزمود

چشم از نظاره دو جهان بسته ام رضا
تا شوق بر جمال کسی دیده ام گشود

شب بخوابم آمد و پرسان حال زار شد منت ایزد را که بخت خفته ام بیدار شد

تا نگاهش بر خرام آن سهی بالا فتاد کبک را چون کوه جنبیدن ز جا دشوار شد

باغبان را حاجت سیر گلشن نماند بسکه آب از شرم رخسارش گل گلزار شد

شب ببزم ارام جان ناتوانم بوده است انکه رام امروز با اغیار ناهنجار شد

انکه پرسی باعث ویران کاشانه ام موج اشکم رفت اوج در دیوار شد

تیر مژگان ترا نازم که از سهر نیشش رخنه ها چون سنگ سعی داو در دل زار شد

یار بر بالین من آمد پس از مردن ولی کی بکار آید دوا وقتی که کار از کار شد

ساغر می نوشد و گوشه بزندی چون رضا
هر که مستظهر بعفو حضرت غفار شد

تا دو چارم آن نگار ساده بیکار شد کار بر صبر و قرار و طاقتم دشوار شد

سبزهٔ خط زینت افزای رخ دلدار شد | صیقل آیینه اش بالعکس زین زنگار شد (مطلع ثانی)
از فروغ عارضش دل عالم انوار شد | دیدهٔ من جلوه گاه صد تجلی زار شد
پرده چون برداشت در صحن چمن یار از رخش | گل بچشم باغبان خوار تر از خار شد
شمع را در بزم جانان کی بفانوس است جا | زانفعال عارضش پنهان پس دیوار شد
دست گلچینها از آن بوسم که از گلچینیش | گلشن روی بتان یکسر بهشت آثار شد
شب به پیش یار شرح درد دل میخواستم | حیرت دیدار را دم مهر لب اظهار شد
چون ز بلبل آن خسرو شیرین لبان بشنوم داغ | مائل جولان گلگون صبا رفتار شد
(مقطع) گل زغم از خار بر سر تیشه زد فرهاد وار | خون روان چون جوی شیر از دیدهٔ انهار شد

دیدهٔ آهوی مشکین سرمه گون بود رها
در غم چشم کسی عالم بچشمش تار شد

هزاران گوشه سینه بی کینه دارد | تو گوئی در بغل آیینه دارد
بیا ساقی که هر مست تو در سر | خماری از می دوشینه دارد
رخش تا جلوه کرد از شرم بر رو | نقابی از غلاف آیینه دارد
حذر از زاهد گوشه نشین که | نهان در خرقه پشمینه دارد
بده می ساقیا مستم ازل کی | خیال شنبه و آدینه دارد
دلیران بزم بی رویم که بر رو | پریشان طرهٔ مشکینه دارد

رضا را کار سنگی بالاله زار است
که از داغش چمن در سینه دارد

در شهر بنارس که بتان غارت دین اند — حوران بهشت اند که بر روی زمین اند
هر شهره که این تیر قدان سخت کمان اند — بنگر به که این غمزه زنان گرم کمین اند

تنها نه رضا واصف این خلد برین است
صاحب نظران دو جهان جمله برین اند

دیگر

مژده باد ای دل که وقت وصل یارم می‌رسد — گشت زار خشک لب را فیض باران می‌رسد
محنت بیداری شب های هجر از حد گذشت — وقت خواب راحت اختر شماران می‌رسد
در هوای دیدن رخساره مه پاره — بر فلک آه دل شب زنده داران می‌رسد
ای خسته مژگان تو جان و جگر چند — انداخته ابروی تو بر خاک سر چند
از درد فراق تو بگر مرده که دیدیم — گردیده بپا از تو شب نوحه گری چند
شب جلوه گری های تو از غرفه عیار — واکرده دیم زغم و غصه در چند
پر شد صدف گوش من از گوهر مقصود — تا ریخته لعلت به تکلم گهری چند
کام هوسم میوه فردوس نخواهد — تا چیده ام از نخل غم او ثمری چند

تا آئینه ات دارد از زنگ کدورت
دریاب رضا صحبت عارف روشن گهری چند

گر دل غمزده را کوی تو ماوا گردد — در صد عیش و طرب بر رخ ما وا گردد
شیشه صبر طلبگار تو بر سنگ خورد — چون نشستن زینت و خلعت جا گردد
گر صبا پرده ز رخسار تو یکسو فکند — سر پنهان هنر ابر همه پیدا گردد
در دمی بشکند قلب قلوب عشاق + — ترک چشم تو ز مژگان چو صف آرا گردد

علم طاقت نظارگیان پست شود
هرکجا جلوه نما آن قد بالا گردد

بسکه یکتای جهان در روش پیچ و خم است
خجل از زلف دوتا لیش خط ترسا گردد

شمع زان که ز فانوس خویش آید بنظر
قامتت تو قیامت حسن دو بالا گردد

ای بتان گر نگهی جانب عشاق کنید
چه کم از مرتبهٔ حسن شما را گردد

سوزان

نه از زلف رسا سلسله بر پای رضا
خنده از وحشت دل باد بپیما گردد

شد مدتی که نامه ز سویش نمی رسد
بادی بسویم از سر کویش نمی رسد

درد سرم ز ساغر ساقی کجا رود
تا دست من بدست سبویش نمی رسد

مشکل که یار واقف درد دلم شود
تا قاصد سرشک بکویش نمی رسد

خورشید گرچه موی بموی گرم خو بود
لیکن رضا بگرمی خویش نمی رسد

جان و دل آواره از تن میکند
وه چه ظلم آن چشم پرفن میکند

شمع دل از نالهٔ سوزان مکن
بر تو حال خویش روشن میکند

هرکه سوز و سینه از داغ غمش
شوره بوم خویش گلشن میکند

می کشد بر غیر تیغ و زین ادا
سعی در خونریزی من میکند

دیده ام را سیر گلزار رخش
صد گلستان گل بدامن میکند

گل چیدن

گرد با من تند وی زلفش رضا
با غریبان آنچه رهزن میکند

مسافر

هر که خیزد به رخت صبح بروعید بود　　روز لیش عیش آید عشرت جاوید بود
جای در بزم قدح نوشی ما کن اگرت　　هوس دیدن عشرت گه جمشید بود

در مقامی که رضا زمزمه سنجد از شوق
بی نوا از ذوق شود گر همه ناهید بود

در هجر تو آتشی که ز چشم بدر آید　　آلوده بخون دل و لخت جگر آید
حیف است که ظالم نظر افگنی او را　　آنکس که بگوئی تو پی یک نظر آید
سنگ سر کوی تو سر بی هوسم را　　پاکیزه تر از بالش آگنده پر آید
بیداد و ستم بین که ز کوتش بر عاشق　　چون نامه سر بسته سر نامه بر آید

تا شام ابد طالب فردوس نگردد
هر کس که بکوی تو رضا یک سحر آید

جنگجو طفلهایش صلح و صفا نیز کنند　　غنچه سازند دل و کار صبا نیز کنند
شکرین لب پی دشنام کشا عشاق　　شکر انعام تو گویند و دعا نیز کنند
ظل دیوار تو تا بر سر عشاق افتاد　　نفرت از چتر شه و بال هما نیز کنند
دلبر بیتابان چو دل بربن عاشق کوشند　　ناز بر ناز فروشند و ادا نیز کنند
محرم عشق حسینان نه همین عشاق اند　　خواهش حور بهشتی صلحا نیز کنند
ای خوش آنانکه درین کارگه کون و فساد　　شامل کار جهان کار خدا نیز کنند

ای رضا در چه زندان فراق خوبان
غم مخور روزی ازین غصه رها نیز کنند

مانی چو نقش آن بت خود کار می کشد　　چون میرسد بچشم و لبش تمام می کشد
هندوی کاکل سیه اش می برد زراه　　زاهد اگر دلم بسوی اسلام می کشد
شد هر که مبتلای بت هجر آن صنم　　کارش به منیم لحظه به سرشام میکشد
روز جزا وسیله صد نیکنامی است　　رسوائی که عاشق بدنام می کشد

زاهد چو من بدیر مگر فیض کعبه یافت
کز جان و دلش بسجدهٔ اصنام می کشد
(جمع صنم)

نسیم جلوهٔ روی تو در چمن چو وزید　　چراغ گل بشبستان باغ گل گردید
کسیکه دولت دیدار او نیافت چه یافت　　هر آنکه جلوهٔ رفتار او ندید چه دید
زمانه شبنم گلزار قدس نام نهاد　　خوی حیا که زگلبرگ عارض تو چکید
که جلوه کرد ببالای راستین که بباغ　　زبار شرم قد سرو چون بنفشه خمید
چنین که نافه زغم پوست میدرد بر تن　　مگر حکایت زلف معنبر تو شنید
شب وصال خطالبش بلفظ جان کردم　　ز ناز بر دهن من زد و بجان بخشید
صبا به بیتش رخت دم زد از صفای سمن　　بلاف سبخی او گل چمن چمن خندید
(طپانچه زدن)

رضا گشاد سبک قفل زنگ بست مراد
که لطف ابروی یارش بکف نهاد کلید

برید نامهٔ سربسته زیار آورد　　نه نامه جان نوی در تن نزار آورد
(که قاصد) نه نامه نادره گلدسته ای بدستم داد　　برون زپای دلم خار انتظار آورد
نه قاصد است که باد سحر زراه وفا　　بعندلیب حزین مژدهٔ بهار آورد

قطعه

نه قامت است رضا اینکه پیش از زلف / سحرگهان خط فرصت فزای یار آورد

بتهر دمائی دلها چمن طراز وفا / بارمغان گل تر از شکفته زار آورد

همین بلبل نه زان گلچهره در فریاد می آید / از آن قامت قیامت بر سر شمشاد می آید

نه تنها خط به بینی پیش لعلش بر سر آید / که هم از قید خوبی بیرون بشهر دمی آید

نشد توفیق جانکندن چو من فرهاد را آری / ز شاگردان نیاید آنچه از استاد می آید

بدور ساغر چشم تو در میخانه رندان را / کجا از گردش گردون گردان یاد می آید

ندارد با طبیبان کار مجنونت که در صحرا / ز نوک خار کار نشتر فصاد می آید

زمین بر خویشتن می‌لرزد از فغان آخر / چو خوی آن جفاجو بر سر بیداد می آید

کجا صافی گهر در بند دنیای دنی ماند / که دریا با دو صد زنجیر موج آزاد می آید

دلم امشب بطرز تازه در ربط به شاید / بی قبل آن ترک ستم ایجاد می آید

دماغ من معطر شد رضا از زلف پرچینش / مرا اکنون ز مشک نافه چین یاد می آید

غم عشق است که عشاق بجانش طلبند / ما نه سود دو عالم ز زبانش طلبند

عشق آن بحر غم آمد که غم اندوهگان / سرمه چشم دل و جان ز دخانش طلبند

سینه آتش عشق است که جگر سوختگان / بی بها گوهر شادی ز کرانش طلبند

راز عشق است نشاید که رضا فاش کنی / عاشقان از دل و جان نیز نهانش طلبند

ز سینه آه کشم ماه آسمان سوزد
برنگ کاه سراپای کهکشان سوزد

منم که جان و دل من برنگ پروانه
در آتش غم دوری تو شادمان سوزد

چو شمع لاله رضا برنیاورم دودی
اگر دلم غم دوری دلش بامتحان سوزد

نسیم جلوه گر از جانب شمال آمد
بیار باده که ایام برشگال آمد

چمن ز آفت تب لرزهٔ خزان آسود
مزاج سرو و صنوبر باعتدال آمد

ز بلبلان چمن بانگ مرحبا برخاست
دمیکه شاهد گل با قبای آل آمد

چه موسم است که طاوس چرخ مینائی
درین بهار چو مستان برقص و حال آمد

رضا چه دور گر اهل سخن بحال انند
که نظم در دو فردش تو حسب حال آمد

رعنا صنما جلوه گر و غمزه تراشند
از ناخن ابرو جگر و سینه خراشند

بر دل ز رگه سودهٔ الماس فشانند
وز خنده نمک بر جگر خون شده پاشند

آشفته سران یکنفس از پای نشینند
از بسکه مصیبت طلب و درد تلاشند

در شغل محبت نه پسندند رضا را
آن قوم که از قدر غم آگاه باشند

سوخت ایمان مومنان چند
آه ازین شعله رو بتان چند

جان فدایت کم تغافل گیر
بگذر از قتل خسته جان چند

تا بکی جان من کناره کشی
بکنارم نشین ازمان چند

آن بهشتی رخی که بر تو فشاند … می توان کرد بوستان چند

مژهای کسی شکسته رضا
در دل و دیده ام سنان چند

وقت آنست که گل در چمنستان خندد … وز نسیم سحری باغ دل و جان خندد

میهمان جلوهٔ فردوس شود گلشن را … گر دمی در چمن آن سرو خرامان خندد

بلبل از رشتهٔ جان دوزد اگر از خاری … نو گلی را به چمن گوشهٔ دامان خندد

چمن از شبنم و گل مظهر شادی و غمست … چشم این گریه کند گردن آن خندد

مگر از گریهٔ بلبل خبرش نیست رضا
که بدین رنگ گل تر به گلستان خندد

ای در صف خوبان پری چهره سر آمد … زودای که عمرم به فراق تو سر آمد

از بسکه بود اوج گرا موج سرشکم … همسایه ز ویرانهٔ کاشانه تر آمد

هیش دهن تنگ رخ اینه نگهت … گل پرزده رو غنچه گل لب شکر آمد

از تیغ نگه نیم کشم ساخته بگذشت … آهن جگری چشم بران بیسم بر آمد

از واعیه بخیه گری دوخته لب را … تا زخم دلم در نظر بخیه گر آمد

آنی تو که از ناوک مژگان در آنت … صد رخنه چو غربال درین بیسپر آمد

منگیش کو حیک لی پیر مغانم … از رطل گران چاره گر درد سر آمد

نظاره کشی چمنستان تجلیت … از بند طلبگار ری فردوس بر آمد

مضمون جگر ریزی چشم که ز فیضش … شاخ مژه های تر من خوش ثمر آمد

یکره ز کرم عرف تب و تاب رضا کن
عناب لبت را که نخوبی ثمر آمد

دیده تا باز بر آن چشم خماری کردند
تر دماغان شمیم نفحات زلفش
اینچه گل بود که دی در چمن از شرم رخش
راند هر کس چو صبا ناقه براه طلبش
دو باره تازه روان در تن نظر آمد
بود بخجیل شهید انش آبر دی دیگر
زناز دست بر دلم زد و کناره گرفت
طراوتی چمن وصل را نمود ار است
نه ترسد از رسن و دار زلف تو گا گفت
بسر خوشی چه شوی از کمین غم غافل

دیگر

مشهور

پارسایان حرم باده گساری کردند
بدر از شهر هوس مشک تتاری کردند
نازنینان چمن رخ متواری کردند
از گل و لاله اش اماده عماری کردند
چو بر فراز سمن آن نازنین سوار آمد
کسیکه کشته آن تیغ آبدار آمد
چو در میان سخن بوسه و کنار آمد
خوشم که گریه شبها مرا بکار آمد
کسیکه در ره عشق تو پایدار آمد
که در نشاط شراب آفت خمار آمد

اگر بدست رضا گر نگو نگو ناصح
درین معامله کس را چه اختیار آمد

جلای آینه چشم ما نخواهد شد
گشایش دلم از سیر گل محال بود
بفرق غیر بخنجر گردنم مزن تیغی
نظر بحال جگرخستگان اگرچه خوش است

به خاک پای تو تا آشنا نخواهد شد
بخنده تا دهن یار وا نخواهد شد
که شکر لطف تو از وی ادا نخواهد شد
دمی نگو بپران از شما نخواهد شد

اگرچه لاف محبت زند رقیب ولی
مقابل دل زور آزما نخواهد شد

دریغ و درد که از بیم قاتلم و رحشر
کسی به دعوی خونم گوا نخواهد شد

ز بس گرسنه جسم فتاده طرفه گره
بغیر ناخن تیغ تو وا نخواهد شد

آنچه خواهی کرم حق به از او خواهد کرد
دل نگه دار که او جمله نکو خواهد کرد

چمن جسم تو پژمرده اگر شد غم نیست
باز آب کرمش نشو و نما خواهد کرد

گله زنهار رضا سر مکن از تشنه لبی
لطف ساقی دگر تازه گلو خواهد کرد

به وصف سلسله زلفش خوش طبیعت ندرت انگیزد
بجای نقطه از کلکم همه غلطان گهر ریزد

چو یار از ناز بر دوش زنهاران دستی اندازد
ز دست من بخنجر به سر زدن دیگر چه برخیزد

نماند باغبان را هیچ الفت با گل و سنبل
چو یار از ناز بر رخ طره خم در خم آویزد

سرشک دیده گر با خون دل نوشم عجب نبود
به تعدیل آورد رو آب چون در باده آمیزد

نگر گم کرده در کویش رضا نقد دل و دین را
آه دم نمناک ره از پرده های دیده می بیزد

دلا بگو چه آن سنگدل پی ترسید
که با تو غمزه پیش چشم تر رسید

ز ذوق کشته تشنگی چه آگهی دارد
خدنگ ناز تو آنرا که بر جگر نرسید

رسانم زلف تو گوش عشق پیچ چشم کجا
دمی هنوز بمعنی پیچ دخم کمر رسید

دلم ز فیض طبیبان رسید در جای
که جبرئیل بدان جا به بال و پر نرسید

روان من بدر آمد ز جسم زار ولی
گذشت عمر که از دل خبر نمی یابم

ز خانه آن بت بیرحم تا بدر نرسید
بکوی او ز سراسیمگی نگر نرسید

رضا بکام رسید آنچنان ز دوستانت
که هیچ کام بکام دل از شکر نرسید

گه خون ز دیده بارد و گه سر فغان دهد
مانند خضر وار همه از تلخی ممات
پیوسته در مجالس بهشت نزهت جای او

زینگونه عاشق تو شب هجر جان دهد
گر بوسهٔ ازان لب شکر فشان دهد
هر کس در غم خط سبزه تو جان دهد

از چشم یار چشم نگاهی رضا مدار
کی ساغر مراد بکس آسمان دهد

تنها همین نه کار دلم را تمام کرد
خورشید بر زمین دم رو بخود او فتاد
دل خویش را بحلقه گیسوی او فگند
هر میوهٔ لطیف که آب افگند به پوست
کام دلم ز میم دهانت بر آورد
سیماب و برق و شعله و گرداب موج آب
امروز حشمت تر جوش دیگر است
کس را خبر ز خویشتن بزم جهان نماند
آن نازنین صنم چو پی سیر بوستان

تیغ کرشمه اش بدمی قتل عام کرد
آن رشک ماه جلوه چو بر پشت بام کرد
از بند انتظار رها چشم دام کرد
سیرابی از چه ذقن او بوام کرد
پیدا هر آنکه زلف تو بر مشکل لام کرد
تا بوسه از دلم بفراق تو وام کرد
شاید ز خون بیگنهان می بجام کرد
چشم تو تا بگردش جام اهتمام کرد
تمنا ز نازها و خوش خرام کرد

قطعه

سرو از ادب تپا و بیکیا نخجد مثتش
قامت دوتا بنفشه بعزم سلام کرد

از دل بود فدای خط سبز او رضا
خود را مرید خضر علیه سلام کرد

نظارهٔ خط و خالش خدا بیاد دهد
نگر فنکاری کلک قضا بیاد دهد

بدید نرگس بجاش دل از ان کشتم
که چشم سرخوش آن دلربا بیاد دهد

رهین آه سحرگاهی خودم که مدام
ز دل تبرتشنگی من ترا بیاد دهد

علاج خستهٔ عشقت نمی شود ز مسیح
سزد که لعل تو طرز دوا بیاد دهد

غزل سرای من در هوای گلبدنان
سرود بلبل رنگین نوا بیاد دهد

میکشان دامن ز مستی در شراب انداختند
چون مصلائی که اهل دل بر آب انداختند

همچو صیادان تبان بهر شکار جان و دل
دیده و دانسته چشم خود بخواب انداختند

دست این مشاطگان بوسم که از روی کسی
از پی عاشق نواز یها نقاب انداختند

این چه می بود است گر یکجرعهٔ او ساقیان
عالمی را بر زمین مست و خراب انداختند

نوجوانیکه چشم عاقبت بین یافتند
از نظر رعنائی عهد شباب انداختند

صنعت ایزد نهان در پرده کی ماند رضا
گرچه خوبان بر رخ زیبا نقاب انداختند

منصب عشق بلند است بهر کس ندهند
سوز پروانه جانباز بهر خس ندهند

عاشقان در طلب منزل جانان گروند
دل آسایش این کاخ مسدس ندهند

پوشش ابدالان خرقه تجرید بس است　　زینت تن بقبای خرد اطلس ندهند

پاک شو اول و پس صحبت پاکان دریاب　　رند را ره بسوی بیت مقدس ندهند

ستم گلچهرهان بین که بصد فن و فریب　　برده دل ازمن چو من دل واپس ندهند

کی کجا ذوق ز اشعار رضا دریابد　　هر کرا نور ازل طبع سخن رس ندهند

کی سرم چتر پر و بال همای خواهد　　سایهٔ زلف خوش اقبال ترا می خواهد

روغن از ریگ کشد آب ز آتش طلبد　　هر که از طبع بتان مهر و وفا می خواهد

دل آن ماه کجا مهر کجا بی خرد است　　هر که زین شوره زمین مهرگیا می خواهد

ای ستمکار ترا وی بتعیار ترا　　چند پرسی دل و جان تو گرامی خواهد

باد پیوسته ز آرام دل خویش جدا　　هر که ما را ز دلارام جدا می خواهد

دوش تا دیر رضا سوده جبین در مسجد　　فایده چو شود وصلت مگر از خانه خدا می خواهد

حسرت آن لب شراب آلود　　دیده ام به خوناب آلود

تا چه دید ازمن حزین که چنین　　نگه او بود عتاب آلود

چشم بد مست او به نیم نگه　　دامن زهد شیخ و شاب آلود

بسکه گریم بشوق تازه گلی　　آب اشکم بود گلاب آلود

بنگر پرده های چشم ترم　　گر ندیدی سحاب آب آلود

می نوشتم فراق نامهٔ غم　　چشم از خون دل کتاب آلود

فیض دلهای شب ندید رضا
هرکرا دیده گشت خواب الود

سرو من با قد افراخته چون می آید / ناله بی ساخته از سینه برون می آید
جلوه اش را اثر باده پر جوش بود / می رود هوش من دلشده چون می آید
زهره با اینهمه نیرنگ به پیش چشمش / بهر آموختن سحر و فسون می آید
دیدهام طرفه حبابی که عمان سرشک / از درونش بدو صد جوش برون می آید
می رسد یار بصد ناز و ادا و غمزه / بهر تاراج دلم طرفه فسون می آید
قامت فتنه نمایش چو دهد داد خرام / صد قیامت بسر صبر و سکون می آید
انچه می آید ازین پیش ز انفاس مسیح / بیش ازین از لب لعل تو کنون می آید

برمن از ابروی دلدار رود انچه رضا
از مه نو بسر اهل جنون می آید

ساقیا می ده که فصل نو بهار آمد پدید / سبزه در گلشن چو خط بر عارض جانان دمید
نارون در صحن گلشن چتر مور و گشاده / در چمن سرو و صنوبر قامت رعنا کشید
غنچه دل در شگفتن می برد از گل گرو / الله الله اینچنین باد از کدامی کو وزید
تا توانی جام من جام طرب در گردش آر / توبه در فصل بهاران باشد از دانش بعید
بر صباح او گران آید صدای ارغنون / هرکه در فصل بهاری نغمه بلبل شنید
کی بود شبنم رضا بر عارض گلهای تر / اشک شوق است اینکه شب از دیده بلبل چکید

دیگر

بهار می رود از دست رو بباغ آرید — گلی بکف پی آسایش دماغ آرید

دلم گرفته شد از تیره کنج زهد و دریغ — زجام می به سبوی من چراغ آرید

غم جهان اگر اسباب بی غمی ورزد — بباغ روی نگار بوی سراغ آرید

ز شهر فصل گل و لاله دل گرفته شود — دمی چو باد سحر رو بباغ و راغ آرید

ز زهد خشک دماغ رضا پریشانست
بتر دماغی او باده و ایاغ آرید

نوبهار است و هوا طرفه صفای دارد — باده پر خوردن مخمور نوجای دارد

بهر دل بردن نظارگیان شاهد باغ — بر کف دست خود از لاله حنای دارد

بهر سرسبزی سرو چمن آرا قمری — و صبحدم و روز زبان تازه دعای دارد

کی درین نادره موسم بچمن رو آرد — هر که در پی ز فراق تو بلای دارد

ای بتان از سر خون رضا در گذرید
آخر این خسته جگر بهر خدای دارد

تنها دل مرا نه بتان بر شکسته اند — زمینان هزار نادره گوهر شکسته اند

مرغ دلم بدام گروهی فتاده است — گر طایران بام حرم پر شکسته اند

آنانکه رانده اند سخن زان لب و دهن — قدر نبات قیمت شکر شکسته اند

آنانکه خم فزوده بگیسوی پر خمش — جان و دل شکسته بمکر شکسته اند

هر دلبری در آید و صبر از دلم برد — این خانه را مگر ز ازل در شکسته اند

چون نامه مرغ سر بریده رضا طبیعه مگر

خوبان بجانش از مژه نشتر شکسته اند

دوش عتابش بدلم جنگ کرد — قتل من غم زده آهنگ کرد
صد دل عشاق بپایش فتاد — دست چو در طرهٔ شبرنگ کرد
صورت مطلوب کجا بنگرد — هرکه نه صاف آینه از زنگ کرد
مصرع پیچیدهٔ گیسوی او — قافیه بر شعر رضا تنگ کرد

دیگر

ربوده بهره ز گیسوی عنبرین تو شاید — چنین که سنبل مشکین بباغ نافه گشاید
خدا نخواسته سرسام من کشد بهلاکت — اگر نه تازه گلت بر دماغ مخلخه ساید
چو هست روی تو فرحت فزای جان و دل من — کرا دماغ که از بوی گل زکام فزاید
گمان شود که دو مه بر فلک شده طالع — دمیکه روی تو بر پشت بام جلوه نماید
بزیورت نبود حاجتی که مایهٔ خوبی — رخ جمیل تو دارد چنانکه باید و شاید
پس از شهادت فرهاد شاد زیست بخسرو — ز سنگ جانی شیرین مرا بسی عجب آید

ز چشم چرخ فتد حسن زهره با همه خوبی
رضا دمیکه بوصف تو این غزل بسراید

از آتش می بر رخش آبی دگر افزود — در جان و دل من تب و تابی دگر افزود
دید تو محال است که از تار نظرها — بر برقع روی تو حجابی دگر افزود
شادم که بآمد شد غم در دل چاکم — از ناوک سر تیز تو بابی دگر افزود
در میکده شب از پی بدمستی مستان — از چشم و لبش جام و شرابی دگر افزود

عشقت بمی خون ریز رضا داد شتابی

هجر تو در این باب بشتابی دگر افزود

یارب همیشه نام تو ام بر زبان بود — تا جان بود دلم بنعمت شادمان بود

عشقت بجای خون برگ و ریشه ام دود — ور دست بر رنگ مغز بهر استخوان بود

محفوظ تا ابد بود از صدمهٔ خزان — آن گلشنی که لطف تو اش باغبان بود

خشتی ز قصر صنع تو خورشید انورست — سقفی ز بام قدر تو هفت آسمان بود

در امتثال امر رفیع تو آسمان — بر بسته بر میان کمر از کهکشان بود

فرمان برداری

سودای الفت تو بهر سر که جا گرفت — چون اهل سود دور ز بیم زیان بود

زنهار ناله سر مکن از بی کسی رضا
چون لطف کردگار بیکسان بود

کسی که ناوک ناز ترا هدف گردید — برنگ زخمی تیغ قضا تلف گردید

دلم ز سینه برون شد به جستجوی بتان — دریغ و درد که بی گوهر این صدف گردید

کسی نکرد خریداریش به نیم نگه — دلم بکوی بتان گرچه هر طرف گردید

یکی کرشمه کنان سوی عاشقت بخرام — که کار زنگ بدین نهان به شغف گردید

شغل بیهوده

بدور اشک گهر رشک کن بهای گهر — بچشم جوهریان کمتر از خذف گردید

کوڑی

ندید چون تو دلارامی بچاره گهی
رضا بهرم بتان گرچه صف بصف گردید

مضطر دلم بسینه شکیبا نمی شود — تا دیده ام بروی کسی وا نمی شود

ناصح اگرچه ترک بتان خوش بود ولی — هیهات چون کنم که از ما نمی شود

از آب باده به که دهی شستشو مدام | زاهد مرا که سینه مصفا نمی شود
یک لحظه بر لبم لب ساید از کرم | آه این قدر از آن بت ترسا نمی شود

پرورده معز کاکل مشکین او رضا
منت پذیر عنبر سارا نمی شود ✣

ایوا دلم ز سیر چمن وا نمی شود | تا مه و نازنین چمن آرا نمی شود
درمان پذیر از لب لعل تو در زمان | دردی که به ز مسیحا نمی شود
آن خوش ادایی که ز چشم تو دیده‌ام | هرگز ادا ز نرگس شهلا نمی شود
شد باز گرچه گوش فلک از فغان من | از خواب ناز چشم کسی وا نمی شود
هرکس که عقد گوهر گوش تو بنگرد | مشتاق جلوه های ثریا نمی شود
آنرا که دیده پر بود از گوهر سرشک | منت پذیر همت دریا نمی شود
همچون شراره آهی ندیده | اسرار عشق ماست که پیدا نمی شود
مردانه کس روانه سر منزل فنا | جز شمع گرم تازه به یکپا نمی شود

با مدعی نشست تو همچون رضا مرا
بر خاطر غیور گوارا نمی شود
غیرت دار

گر چنین غیر به سرمستی گلنگ زند | عاشق از غم هجر به سر خود سنگ زند
چشم دیوانه کن یار ندیدست مگر | که چنین ناصح ما لاف فرنگ زند
چون کنم گریه کنان عرضه غم دل پیشش | خنده از سنگ دلی بر من دلتنگ زند
مژه دار ناز نه جوید پی قتل مردم | غمزه او تن تنها به صف جنگ زند

گر بود میل خاطر تست ای شوخ نگار — دستت آن به که بخون دل من چنگ زند

چون خط سبزه تو بیند دلم از هوش رود — همچو رندی که لبالب قدح بنگ زند

ارزومند تن خاک پای رضا

پشت پا بر گهر افسر و اورنگ زند

تا تخم وفا بدهر کشتند — از مهر تو خاک من سرشتند

بر لوح دلم حدیث عشقت — پیش از لوح و قلم نوشتند

بی جرم و گنه بتان رعنا را

در دوزخ درد و غم بهشتند

غزل

روزگاریست که در کوی تو بارم نبود — روی نیکوی تو شمع شب تارم نبود

کار با عشق تو تا ور شمار است مرا — بیش ناز تو اگرچند (هرچند) شمارم نبود

ساغر چشم کسی هست مدامم وارد — بیم خمیازه و تشویش خمارم نبود

در عشق تو گریه دارم شاد — صد خنده فدای گریه ام باد

در قالب مرده ام و بدجان — باد سر کوی آن پریزاد

گفتی که فرامشت نسازم — یاد آر ز عهد خویشتن یاد

از دیده مرو که این خرابه — هست از قدم سعیدت آباد

لطف سخنت بوجدم آرد

بر طبع تو آفرین رهنما باد

چو شمع روی تو شب انجمن فروز شود — خلاف قاعده شب جلوه گاه روز شود

رفوگران سر خجلت فرو برند بجیب
به کشوری که خدنگ تو سینه دوز شود

اگرچه پشت نخاکم ز هجر یار رضا
بلند نالهٔ من تا فلک هنوز شود

پری اگرچه اداهای دلبری دارد
کجا بحسن ادا بیت برابری دارد

بسر برد سر زلف تو هم درین سودا
همین نه خال و خطت عزم دلبری دارد

جسان بشغل عشاق پابجا ماند
که بوالهوس غم عشق تو سرسری دارد

چه کرده ام که رضا ترک چشم خونریزش
ز خنجر مژه عزم جگر دری دارد

تا تیغ تو بر سرم گذر کرد
تخفیف هزار درد سر کرد

یک گردش آن دو چشم سرمست
صد صاحب هوش بی‌خبر کرد

ق

تنها نه فراق نامه ام را
خاک از ره کینه آن بسر کرد

صد پاره چو جیب عشقبازان
بال و پر مرغ نامه بر کرد

خاموش رضا که از حدیثت
هوش از سر سامعان سفر کرد

غمزهٔ جفاجو یش با ستیزه خو دارد
زین ستیزه جوئی ها قتل آرزو دارد

مردم از لب لعلش آب خضر می نوشند
خالش از سکندر هم طالع نکو دارد

مست بادهٔ عشقت با همه سیه مستی
ز بادهٔ مست
چشم بر قدح دوز و دیده بر سبو دارد

پیش قد و بالایت با همه سرافرازی
چون بنفشه از خجلت سر بسر فرو دارد

می رسد برگ دل گر رضا سیه پوشد
زانکه چون فراق او در تقاعد وارد

دل در گرو چون دو غم چند ندارد / جو پای تو با کس سر پیوند ندارد
گر شاه جهان است گدا طبع شمارم / هر کس که بعالم دل خرسند ندارد
از گردش خلعت باریک تمناست / لاغر تن من تا قبا آگند ندارد
سیرابی لعل لب او نیست بگوهر / کیفیت شیرین دهنش قند ندارد
با فتنه محشر است قدت در مقابل / در حسن اگر خد تو مانند ندارد

گر شعر عزیز است رضا را عجبی نیست
آن کیست که او الفت فرزند ندارد

طرز رفتار تو اگر کبک دری بنده بود / طوطی از لعل شکرخای تو شرمنده بود
بینمش بالای بلند تو بهار از خجلت / سرو چون شاخ بتبر خورده سر افگنده بود
همچو زاهد ندارم سرو برگ طوبی / بر سرم سایه شمشاد تو پاینده بود

زینهار از طلب یار رضا دست مدار
هر که جوینده ز صدق آمده یابنده بود

شب یار سر بزانو منت مست خواب شد / آغوش ذره مطلع صد آفتاب شد
آهم همین بچشم خمارش گزین کلید / گنجینه وصال ترا فتح باب شد
ساقی ز راه لطف بده جرعه بما / زان ساغری که از لب او کامیاب شد
عشقت ز نامه ام رقم نیک و بد سترد / فارغ دلم ز پرسش روز حساب شد

شب با رقیب یار در آمد بخلوتم
آه این وصال باعث صد اضطراب شد

سنگین دل تو نرم نشد ورنه جان من
از آه آتشین دلم سنگ آب شد

شبنم بروی گل نبود در چمن رضا
از شرم شعلهٔ تاب رخ او گل آب شد

در سفر یاد رخ آن گلبدن خواهیم کرد
شام غربت غیرت صبح وطن خواهیم کرد

از حکایت های زلف عنبرافشان کسی
خون حسرت در دل مشک ختن خواهیم کرد

بیتو در بزم می از بهر کباب لخت دل
بعد آه آتشین را بازبان خواهیم کرد

خویش را در خیل جانبازان علم خواهیم ساخت
سینه پیش ناوک نازش مجن خواهیم کرد

گر شبی آن شمع بزم افروز مشتاقان شود
جلوه گاهش دیده را همچون لگن خواهیم کرد

مژده کز مین مبارک مقدم خضر خطش
تشنه لب سیراب از آن چاه ذقن خواهیم کرد

حاجت گل گر نبود بر مزار ما رضا
از گل داغش کفن رشک چمن خواهیم کرد

خاکم ز ره بگذار تو بر باد میکند
هر کس بیاد آنچه بمن باد میکند

دارد سری بناله چو نی بند بند من
تنهانه دل به هجر تو فریاد میکند

در فصل گل کند گل و بلبل ز سیم همدا
آه انچه بدعت است که صیاد میکند

ابر و تبرش کند زد و کان شکر فروش
دل چون حلاوت لب او یاد می کند

هر موجه که سر زند از جوی بیستون
شرح شکسته جانی فرهاد میکند

سوی رقیب گردش آن چشم نیم مست
خون در پیالهٔ دل ناشاد میکند

بنیاد ننگ و نام محبت دهد بباد
هر کس که از صنم گله بنیاد میکند

آن نیستی که رحم کنی بر دل رعنا
مسکین عبث بکوی تو فریاد میکند

شبی گر بر زبان آرم ز دل سوز نهان خود
کشد در کام شمع محفل از خجلت زبان خود

عبث بر من فرو شد جلوهای دلبر یوسف
ندارم میل این و آن بجز رعنا جوان خود

شدی در عشق تو همچون رقیبان دشمن جانم
ترا ای دل همی پنداشتم از دوستان خود

چمن زار محبت فارغ است از تیر آزاری
ز فیض چشم تر سیراب دارم گلستان خود

مرا با این وفاداری اسیر دیگرے داند
بجانم از تصورهای شوخ بدگمان خود

هما بر من عبث زین پس رضا چشم طمع دوزد
که من نذر سگ کویش نمودم استخوان خود

همین نه غنچه ز شرم دهانش تنگ آمد
که سرو پیش قدش از خجل چو لنگ آمد

چه دید جرم و خطا آن نگار چین که چنین
فگنده چین به جبین سوی من بجنگ آمد

ز خانه مست و غزل خوان برون رود و تنها
ز بسکه آن بت بیباک شوخ و شنگ آمد

چه تیری است مژگان آن کمان ابرو
که رخنه رخنه دل سنگ ازین خدنگ آمد

بصوت چنگ ے لاله رنگ نوش کند
رضا که دامن وصل تو اش بچنگ آمد

بحسن یار تو گرچه در جهان نبود
به عشق نیز چو من کس به بیدلان نبود

دخان آه من است اینکه بر فراز هوا
چو ابر بسته تتق سقف آسمان نبود

مرا اگر ز مست عشق تو طاقتی بخشید
که بار کوه غمت بر دلم گران نبود

به آتشی که مرا سوختی مسوز رقیب
که تازه مشق ستمگر را امتحان نبود

اگرچه سنبل شبل به پیچ و خم است
ولی به پیچ و خم طرهٔ فلان نبود

ص ۵۰ سنبیر

چه خون دل که نخوردم رضا به پاس وفا
ولی چه سود که آن ماه مهربان نبود

لطف بهار بیخبران نظارهٔ روش دهد
آسایش باغ خیابان سیر سر کویش دهد

منت کش باد صبا در فصل گل باشم چرا
صد تازگی مغز مرا زلف سمن بویش دهد

خرم نباشد از چه رو در چار موسم خط او
کین سبزه را نشو و نمو سیراب روئیش دهد

عاقل شود آشفته سر دیوانه هم دیوانه‌تر
چون جلوهٔ باد سحر جنبش گیسویش دهد

غم نیست گر در کار ما غفلت روا دارد قضا
داد طلبکار قضا شمشیر ابرویش دهد

جان بردن از دست قضا ممکن نباشد خلق را
داد ستم هر گه رضا شمشیر و بازویش دهد

دیگر

کی خدا جو بر بتان چشم تمنا وا کند
رغبت شبنم کجا لب تشنهٔ دریا کند

سعی در تکمیل ناقص فطرتان ضایع بود
سبزه کی سودی به چشم مردم اعمی کند

در دو عالم نیست غیر از عشق مقصودی مرا
گر کرامت قطرهٔ دل غیرت دریا کند

صاحب جوهر به غربت هم برد حظ وطن
گوهر دور از صدف در گوش خوبان جا کند

دل به نقد جان خریدار است جنس درد را
غالباً سوداگران اندرین سودا کند

هر که خواهد بی‌سبب رسوائی خلق نمود
خویش را روز خرابیش خدا رسوا کند

عشقبازان در محبت یادگار یکدیگراند
کوهکن از نام مجنون دشت پیما کند

نی همین چشمش رضا یغماگر شهر دل است
جلوهٔ بالای او عالم ته و بالا کند

شد دل بسته وا چون دانه انگور دید
کار صد ناخن ز دست این گره آمد پدید

ای خوش آن دستی که مهر از شیشهٔ صهبا کند
چند امشی که ساغر از کف ساقی کشید

گرد افزون راتب روی کشان میکده
باد عمر و دولت ساقی الهی بر مزید

نگرد آئینه دید آن کس که رخسار ترا
نشنود گفتار طوطی هر که تقریرت شنید

وا شد قفل دل عشاق بودش در نظر
آنکه بر شکل کلید ابروی خوبان آفرید

بر مراد دلنشانیدش دو گیتی دسترس باشد رضا
هر که شد در حضرت پیر مغان از دل مرید

سحر چو یار به بزم شراب می آید
گمان برم که مگر آفتاب می آید

جدا از یار به اختر شماریم کار است
گرا بدیده شب هجر خواب می آید

چنین حقیر مبین دیده نمین مرا
هزار بحر برون زین حباب می آید

اگر ز زلف دو تای تو وا شود گرهی
هزار دل بدر از پیچ و تاب می آید

نفس نفس سبب حیرتم نه می پرسی
بیاد من آن رخ آئینه تاب می آید

کباب شد دلم از غم کنون بجای سرشک
برون ز دیده ام اشک کباب می آید

دلم حقیقت مرگ و حیات در یابد
چو یار بر سر ناز و عتاب می آید

کسیکه بگذرد از دین نخواهش دنیا
ز آب خضر بسوی سراب می آید

نظر به آئینه گاهی نمی کنی ز حیا
ترا ز صورت خود هم حجاب می آید

دگفتت که مبین سرو جلوه فرمایش — دلا کنون بچه کار اضطراب می آید
نگاه چشم تو مستانه گر بود چه عجب — برون ز میکده سرگران خراب می آید

رضا مگریه ز شوق کدام تازه گلی
که از سرشک تو بوی گلاب می آید

بر زمین بجز از خویش نمی کس افتد — کبک اگر نظری بر روشش یار افتد
چون به این حسن فریبنده به بازار آئی — یوسف مصر هم از چشم خریدار افتد
حرمت عشق نگهدار و به چشمش بردار — در ره یار اگر پای تو بر خار افتد
ماه نو در نظرش باخته چشم بود — هر کرا دیده بر آن ابروی خمدار افتد
گره از آینه جبین برد از فرط صفا — گرچه خور بر تو روی تو بدیوار افتد
می کند تا به ابد قطع نظر از صحت — هر که در آرزوی چشم تو بیمار افتد

دل بیتاب رضا را مکن از زلف رها
کاینچنین صید بدام تو نه هر بار افتد

به بزم او ز سمن لب دهن که میرسد — حضور شاه ز گدایان سخن که می پرسد
دل مرا به هجوم مقیدان دگر — در آن دو زلف شکن در شکن که می پرسد
سخن ز مشک ختن گفتم خطا باشد — به چین زلف تو مشک ختن که می پرسد
لب و دهان تو جائی که درخشان باشد — ز درج گوهر و لعل یمن که می پرسد
ز روی یار بود رشک طور خانه ما — شب وصال ز شمع و لگن که می پرسد

به محفلی که رود ذکر روی یار رضا

چو خار و خس سخن از یاسمن که می پرسد

خوبرویان چو بهم جلوه نما بنشینند — صبر و آرام جدا از دل ما بنشینند
مرد باید که عنان خرد از کف ندهد — چون بتان بر فرس ناز و ادا بنشینند
ای خوش آنان که به خنیدند ز جا کام روا — چون نشینند به جا عقده گشا بنشینند
چند از کوچه دلدار که عشاق آنجا — فارغ از نیک و بد هر دو سرا بنشینند
صد فغان از دل نظارگیان برخیزد — چون دم رقص حسینان به ادا بنشینند

اختلاط گل و بلبل بود از روز ازل
خوبرویان ز رضا از چه جدا بنشینند

دگر بهار بعالم طرب فروش آمد — زبان چهچهه بلبل خموش آمد
به بزم باده عیان شد ز شیشه جلبی — که سینه صاف بود هر که درد نوش آمد
چرا نه دل رود از کف بهار بنیان را — که چشم نرگس شهلا کرشمه کوش آمد
به بین عنایت ساقی که دوش در مجلس — به نزد ما غنی رندان سبو بدوش آمد

درین بهار ز گل تا به خار در طربست
ز جام عیش نه تنها رضا به جوش آمد

سحر بگوش من این مژده اسروش آمد — که می بنوش خداوند جرم پوش آمد
کدام غیرت گل راست عزم باده کشی — که غنچه در چمنستان سبو بدوش آمد
چه باده در قدحم ریخت ساقی چشمش — که دل ز هوش برفت و سرم بجوش آمد
زهی بهار جمالت که بلبل تصویر — بدیدن گل روی تو در خروش آمد

درین بهار خیابان بنیکشی رواج گرفت | که لاله خیز چو بستان پیاله نوش آمد

ز دید لاله و گل هیچ پی برد به صنع خدا
بباغ دهر رضا هر که تیز هوش آمد

بیخود شدم از حشمت پیمانه چنین باید | جانم بادای بر دجانانه چنین باید
نرخش دل و دین کردم بیعانه رنجانی دوام | سودای محبت را بیعانه چنین باید
برجست بصد حیرت از خواب عدم مجنون | از شور جنون من دیوانه چنین باید
تا دید جمال او دل شد کف خاکستر | شمع رخ جانان را پروانه چنین باید

جز یار بجان من ره نیست رضا کس را
ارباب محبت را کاشانه چنین باید

نرگس مست تو از خوش چشم ربود | جلوهٔ سرو تو بی صبرم نمود
بسمت گل دوکان رعنای بباغ | سرو من تا برقع از عارض گشود
مقدمش گویی بهار تازه بود | باغ را زیب دگر زان گل فزود

شد معطر عالمی شاید رضا
نافهٔ زلف گره گیرش گشود

باشد اگرچه قند و نبات و شکر لذیذ | پیش تبسمش نشود آنقدر لذیذ
بردم بگور لذت دروغش عجب مدار | از خاک من شود دهن مور اگر لذیذ
دشنام و بوسه هر چه لب بخشد ار لذت بذ | کین هر دو پیش من بود از یکدگر لذیذ

دشنام او رضا دهدم لذت دگر

باشد اگر چه قند و نبات و شکر لذیذ

منت خدای را که دگرباره وصل یار — شد جان بر لب آمده را مایه قرار

هم کرده در دلم فرح جاودان گذر — هم کرده بر سرم طرب دیرپا گذار

گل گل شکفت غنچه صدساله دلم — از جنبش نسیم طرب خیز وصل یار

ساقی کنون که گردش گردون بکام گشت — در گردش آر ساغر صهبای خوشگوار

مدتی شد که ندارم خبر از یار و دیار — ای نسیم سحر از یار تو پیغامی آر

چون رسی خدمت آن شوخ تغافل پیشه — عرضه دار بس بچه گونه ز حال من زار

که فلان عاشق دلخسته بهجرت تا کی — جیب و دامان خود از گریه کند دریابار

چند دور از تو چو مجنون ببیابان پیما — بستر و بالش خود را کند از خاره و خار

گه بیاد تو کند خون دل از دیده روان — گه بشوق تو کند چهره ز ناخن افگار

روزکی چند چنین گریه تغافل کوشی — مرو نشین سهل بود زیستن او دشوار

آنچه از حال رضا گوش گذارت کردم

ای نسیم سحر از بهر خدا یادش دار

دور از رخت آفتاب پر نور — در چشم منست دیده کور

صاحب نظریم و نیست ما را — در هر دو جهان بجز تو منظور

باشند مشکبو شمامه ایم — زاهد تو و سلسبیل و کافور

حور ار طلبد قصور عقل است — زانکه بهشتی است بهجرت رنجور

گو مطرب غم زدا که ساز زد — مستیم هم از کدوی طنبور

دور از رخ زرد شست رضا را
صبح طرب است شام دیجور

زود آی دلم شکسته کمن دیر … تا چند بکار خیر تاخیر
مجنون نژادم ز بطن مادر … رگهای تن من است زنجیر
خود خورده ام ز شوق زخم تیرت … پیکان رسیده برسر تیر
تا چند کشی بزهر چشمم … در ساز بمن چو شکر و شیر
بخشد بمن تازه معجز عشق … چون شمع سرم بتیغ برگیر
دشنام تو شد نصیب اغیار … افتاد دعا ز چشم تاثیر
گرد از مژه چشم دل سیاهش … یک سینه نشانه گاه صد تیر
مشکین خط و خال دلربایت … قرآن رخ تراست تفسیر
بیمار ترا دوا لب تست … چه سود ز سودن عقاقیر
بشکست دوکان نافه چین … عطریت کاکل گره گیر
در قصر مصور جمالش … حیرت زده ام چو نقش تصویر
تصویر تو بینم و قلم دار … صد سجده کنم بصنع تقدیر
از دولت چشم تو برآمد … ویرانه من زرنگ تعمیر

خواهی که شوی عزیز دلها
در کس منگر رضا بتحقیر

خود آرا خدا را بسویم گذر … بآیینه تا کی بحالم نگر

من وخسته پای زخار ازخار
در آ جان من از درم تا بکی
نهم سینه چون پیش مژگان یار
همین آرزو باشدم صبح و شام
بنور رخت دیده ام بر فروز
بصفای طبعی بردنا مرام
دل از چشم تر دوست دارم بعشق

تو و سر به بالین آگنده بر
به شوقت زنوم کو بکو در بدر
گذر می کند این خدنگ از سپر
که شامی بکوی تو سازم سحر
که دور از تو سازد بصر بی بصر
خدا حافظ و ناصر تا مه پر
که این پرده دار است و آن پرده در

رضا گر ره عشق سر می کنی
با دل قدم باید ترک سر

ای شافی خستگان بیمار
از خار بخار دل فگار است
تا کی تن استخوانی من
بر شد بفرق چار طبعم
سخت است بلای سستی تن
چاک دل و زخم سینه من

از قید علالتم برون آر
هر کش ز دل فگارم این خار
باشد ز سنگ مرض و آزار
از صحت و اعتدال دستار
از سختی سستیم نگهدار
از مرهم مرحمت بهم آر

ای بار خدا سحاب صحت
بر کشت طبیعت رضا بار

غنچه نشگفت و دلم اینهمه تنگ است هنوز
سبزه خاطر من در ته سنگ است هنوز

چشمک صبح زند گرچه ز مژگان چشمش ... غمزه گذارد و تبسم جنگ است هنوز

نام و ناموس بعشقش همه دادم بر باد ... طرفه کز نام منش غیرت و ننگ است هنوز

کوه و صحرا همه از سنگ تهی گشت ولی ... دل دیوانه من طالب سنگ است هنوز

چون شود عکس پذیر رخ دلدار رضا ... که ترا آینه دل ته زنگ است هنوز

دیگر

گلگون شده از می رخ زیبای تو امروز ... زیبد بد و صد دیده کنم جای تو امروز

تا چند بافسانه و افسون گذرانی ... باور نکنم وعده فردای تو امروز

فردا بمقام طرب آسوده نشینی
گر هست رضا غمکده ماوای تو امروز

جان ز تن رفت و نرفت از سر جانان هنوز ... می طپید در جستجویش قالب بیجان هنوز

گرچه از عمری کشیدم پا بدامن کفن ... همچنان دست غم او میکشد دامان هنوز

کشته زلف ترا نازم که از تأثیر عشق ... می دمد از تربتش سنبل پریشان هنوز

چون مسی از برق دندانش شدم خاکستر ... میزند آتش بجان لعلش ز رنگ پان هنوز

گرچه پنهان کرده قتل رضا از مردگان
طرز خونریزی بود پیدا از آن مژگان هنوز

شب بهجرش درد دل تنها نمیکردم بسوز ... آتشین آهم نبود کاش شمع شب فروز

در هوای زلف و رخسار تو بیچاره من ... با هزاران پیچ و تاب آیم شب نجمی و روز

گرچه دل از دست جورش چون سپند آتش است ... همچنان سر از وفا بر پای او سایم هنوز

هست چو من زیر بار عشق بهروی نگر

چرخ را زین سان که می بینی رضا باقیست گوز

زاهد اگر مجالس بهشت بود هوس — نظاره را بجلوه گه تو خطان بس

اشکست کاروان ره شوق و ناله ام — پیوسته گرم صوت و صدا لیست چون جرس

با روی او قفس بودم خوشتر از چمن — بی روی او چمن بودم بدتر از قفس

در عشق بس نشیب و فراز است ای رضا — این جاده قطع ساز نظر کرده پیش و پس

خبر وصال تو ندارد دل خونخواره هوس — درد مند است ز لعل تو کند چاره هوس

هردم از دیده برون افتد غلط بین — طفل اشکم نکند راحت گهواره هوس

خواهش قرب تو چه حد من مسکین نبود — به که از دور کنم لذت نظاره هوس

جوشش خون جگر از دل صد چاک رضا — جا من داری اگر دیدن فواره هوس

شمشاد ز غیرت چو نهاد است در آتش — تا کرد نظر سرو ملایم حرکاتش

هر چند بود کوه تحمل دل زاهد — کبکانه خرام تو برد صبر و ثباتش

این داد قیامت دهد آن داد سلامت — جانم به فدای حرکات و سکناتش

رونق شکن طوطی شکر شکن آید — شور شکر افشانی شیرین کلماتش

صد جان و دل همچو رضا باد فدایت — منظور عتاب تو دگر نیست حیاتش

مرگ رقیب می طلبم از خدای خویش — تا کی جدا بسر برم از دلبر با خویش

بود عجب اگر طلبم وصل نیکوان
هر کس نکو نمی طلبد از برای خویش

هر چند یار کج رود و میکند جفا
چون راستان نمی گذرم از وفای خویش

در خون نشاند الفت مژگان او مرا
کس پای وا گرفت نه چون من بپای خویش

تا کی بدوش بار تن نازک مرا
از من ز راه لطف بگو با قبای خویش

بر خوان نخوان وصل خورم نیز نگریان
تا کی کنم ز خون دل خود غذای خویش

عشق بتان رضا نگشاید گره ز کار
دل بستگی خوشست ترا با خدای خویش

سوختم ز آتش عشق تو همه پیکر خویش
بستر من هست چو پروانه ز خاکستر خویش

روز طوف حرم دل کنم تازه وضو
به ز زمزم شرم ز چشمه چشم تر خویش

حاجت آتش دیگر به سپند دل نیست
سینه مجمر کن و سوزش ز تف مجمر خویش

دل آزاری دلبر خود کام نه مفتی خوب است
خنده از دست توان داد و ثمین گوهر خویش

تلخ کام است به تکلم لب شیرین بکشا
طوطی طبع مرا شاد کن از شکر خویش

سوزن خون شهید افگند از اوج فلک
تیغ بیداد تو چون عشوه دهد جوهر خویش

شاهی مملکت سوز و گداز ار طلبی
شعله عشق بکن شمع صفت افسر خویش

راه نزدیک بکن دور ز بی راه روی
در دل خویش بجو جلوه گه دلبر خویش

خوش نیست رضا مردم هرجائی را
بر در اهل جهان خنده روی از در خویش

در ذوق اگر شیرین کلام شد از شکر بیش
خوشتر از قند و عسل باشد لب جان پرور خویش

هر که از عمری بسر برد تا گرایست مانده است
بهر سجده روز دیگر از خاک بر دارد سرش

عالمی سر در سجود آورده از هر جانبش
تا کرده سر بلند از سجده خاک درش

در شمالی از سوز هجران نامه بهر در قم
در گرفت آتش ز آهم ناگهان در قعر بسترش

تشنه کامم چون اجل جانم بلب آورده بود
گر نه آبی در نگاهم می چکاندی خنجرش

حالیا چون قالب بیجان بپیش مهر خم
یاد بادا پیچ چون جان میکشیدم در برش

طرفه فیضی دارم از چشم تر تو چون رضا
باد دور از چشم زخم حاسدان چشم ترش

دیگر

از ناوک مژگان جگرم دوخته چشمش
این بخت کمانی ز که آموخته چشمش

چون ابر بسینه تنق دود بعالم
جانم نگر از برق نگه سوخته چشمش

در مصطبه ناز ز پیمانه کشتی ها
اسباب ز خود بردلم اندوخته چشمش

از بهر خدا دیده گریان بده دے کن
کاتش بدل از عربده افروخته چشمش

چو تنها دمی که کشتم چون قبا در آغوشش
برنگت نگه بردم لذت از بر و دوشش

چو عهد خود شکند لب عنبرین مویان
که کرده حلقه زلف رسا زره پوشش

سرم فدای تو از عاشق فدائی خویش
چه دیده که چنین کرده فراموشش

چه باده در خم رخ بعنا گسن باقی
که کرد بیخبر از خویشتم اولین جوشش

رضا شکفت دگر گل کند بروی زمین
ونیکه جلوه کند طوطی قبا پوشش

شکفته از دلم چند در تصور رویش
چون صبح می ریزد یاد تیغ ابروش

دامن از ملک چیند با فرشته ننشیند
همنشین در باشش همدم سگ کویش

دیده از چمن بندد بر گل و سمن خندد
هر که یک نظر بیند سوی روی نیکویش

گشته مهر و مه مفتون زهره یاد کرد افسون
آن بروی نیکویش وین بچشم جادویش

همچو شمع در محفل مدعی زغم سوزد
چون زشوق میبازم گرم جا به پهلویش

چشم تر ز لطافتش چشم یاری دارم
سوخت جان بیتابم طبع آتشین خویش

ولہ

ازادب کله ساید غنچه بر کف پایش
سبزه روش زمین بوسد سرو پیش بالایش

بوسه بکام دل تیزند بر روی او
طالعی رسا دارد سنبل سمن ساکیش

سوی جنت ای زاهد دل کجا کشد یارا
طرفه راحتی یابد دیده از تماشایش

با هزار جان و دل گرد او رضا گردم
چون بناز بخرامد سرو گلشن آرایش

تا بنازد از خانه زد بیرون قدم آن عشوه گر
بخورد ات کار دکان تاجر یوسف فروش

هر گرانیم به نقد چشم مستش بیخود است
نی همین تنها من بی بود صبر و عقل و هوش

زور صهبای محبت همچنین سرمستش بگو
خاک گردید است و دارد همچنان جوش و خروش

دوش با دردی کشی گفت از کرم پیر مغان
تا توانی تا توانی تا توانی باده نوش

تازه جانی جرعه جان بخش او بخشد مرا
گر به نقد جان ستانم ساغری از می فروش

ساقیا چندانکه همت یار گردی بده
مژده رحمت بگوشم دوش آمد از سروش

خط سبز است این بگرد عارض گلرنگ او
یا لباس دوس بدین جا کرده سرو سبز پوش

گر چنین باشد بکشتن تیغ ابرویش رضا

در جهان کس نخواهد ماند بار سر بدوش

بستی گر کند آن عشوه گر رقص — چو چرخ آید در و دیوار در رقص

کدامی رشک گل در گلشن آمد — که از شادی کند هر برگ بر رقص

به تفریح دولت ملغل سر شکم — نماید چون رسن بازان بسبر رقص

نداند بهره سر از پا چو دستی — گذاری هر کمر از ناز در رقص

بذوق زخم شمشیرش کند سر

رضا چون بسمل خونین جگر رقص

زبان که بنرها بود طوف حرم فرض — در مذهب عشاق بود عشق صنم فرض

یک بوسه عطا ساز بشکرانه صحت — بر صاحب دولت بود ایثار و کرم فرض

هست از پی سر سبزی گلزار محبت — عشاق جگر خون شده را دیده نم فرض

سر بر خط فرمان برهی تیغ تو ماندن

بر عاشق سر بار تو باشد چو قلم فرض

از خضر دل همین بر آن نوبهار خط — آب حیات خورده مگر سبزه زار خط

مانند سرمه روشنی افزای دیده است — بر گردی دلغزد تربت من غبار خط

شادم ز نامه کین که دل نامراد من — چون خامه شکست نخبه در انتظار خط

از حرف های خوش رقمان دلرباتر است — بر لوح عارضش قم مشکبار خط

از خط اگرچه حسن بتان کم شود ولی

حسنش رضا فزون شده در روزگار خط

خو کرده جمال تر از چمن چه حظ — در جلوه های نسترن و یاسمن چه حظ
محو تکلم لب جان بخش یار را — از نغمه های طوطی شیرین سخن چه حظ
مشتاق خوشخرامی کبکانه ترا — از جست و خیز آهوی دشت ختن چه حظ
منزل نورد وادی تجرید و ترک را — با خانمان چه ذوق و ز فرزند و زن چه حظ

در هجر یار ذوق حیات از رضا مجو
آری جدا ز بت به دل برهمن چه حظ

دل می برد از اهل محبت نگار شمع — پروانه بلبل است که گلبن بهار شمع
منظور دارم از انا الحق نگر رواست — پروانه را که می نگرم سر بدار شمع
پروانه را گریز ز سوز و گداز نیست — گردد چو گرم جلوه رخ پایدار شمع
تنها نه برق خرمن پروانگان بود — هم عشق آتشی زده در روزگار شمع
در محفلی که جلوه کند آتشین رخم — همچون چراغ مرده نماید عذار شمع

تا دید عارض تو به رنگ رضا نماند
سررشتهٔ سکون بکف اختیار شمع

بیا بباغ و بهم ساز ساز و برگ فراغ — ز بوی سنبل و گل تازگی طلب به دماغ
به جستجوی تو چون من نگر سری دارد — چنین که گل به چمن برفروخته است چراغ
چمن بغیر گل و لاله خوش نما نبود — بدل ز عشق نکویان بهم رسان صد داغ

نگر کشید جنونش لوای وحشی که رضا
نیابم از دل پرداغ و درد خویش سراغ

بیا ببوسم گل جام باده گیر بباغ
نشسته غنچه و گل بر فراز تخت چمن
بیاد آن لب شیرین چو کوهکن و من

برنگ سبزه و صنوبر سکون بدر بباغ
ستاده سرو ادب پیشه خون در بباغ
ز آب دیده روان کرده جوی شیر بباغ

رضا نگار بهشت است اگر بود در پیش
وزین فضا گذرد هر که و پیر بیمار ح

تا کی بزهد بیش جوانی کنم تلف
می‌بیند دیده دانه‌ای از قطره‌های اشک
آبی بروی سبزه و گل در چمن نماند

حوس آنکه دامن صنمی آورم بکف
باشد عزیز جوهر آن پرگهر صدف
تا خط سبزه گرد رخ او کشید صف

رفتی و غم ز چار طرف در میان گرفت
ما را زغم سود ز من خسته بر طرف
قربان رسم و کیش تو گردم که بیگنه
جان رضا خدنگ بلا را کنی هدف

بهر جگر سگانی عشاق سینه صاف
رویت اگرچه بر سر صلح و صفا بود
بار غمت کجا و دل ناتوان کجا
جا کن شبی بباغ که هر تو نو بهار

ابروی پرخم تو بود تیغ بی غلاف
چشمم شکست برند خرد در خلاف
کاه ضعیف را نبود تاب کوه قاف
از سبزه کرده بستر و از برگسا لحاف

خواهی که رضا روی صفا بنگری مدام
مرآت سینه را بکن از زنگ کینه صاف

ای خجل از عارض نورانیت رخسار برق
سرو پیش جلوه‌هایت گرمی بازار برق

چون بسوزد خرمن صبر و قرار عاشقان
شد عیان از خندهٔ دندان‌نمایت کار برق

هست چشم اشکبار و خنده‌اش نبود عجب
می‌شود در بارش باران عیان آثار برق

گرم خوی خنده‌روی کجروی چشمک‌زنی
آن مه نامهربان دارد همه اطوار برق

هر کسی در جوهرش دارد گمان مختلف
خنده تا در جهان پیدا شود اسرار برق

حالی سوز سینهٔ ما بر دلت روشن شود
گر بخوانی ای مه نامهربان طومار برق

در غم و شادی ز حد مگذر که وحشت‌زا بود
گریهٔ سرشار ابر و خندهٔ بسیار برق

خار صحرا سوخت یکسر زیر پای من رضا
در طریق عشق دارم گرمی رفتار برق

کس نیست در زمانه چو من نکته‌دان عشق
مجنون گرفته یاد ز من داستان عشق

بیزارم از نعیم جهان همچو سیرچشم
تا لقمه نصیب دلم شد ز خوان عشق

ایمن ز موج خیز محیط فنا شوی
نهی چو بر سفینهٔ دل بادبان عشق

سرمایه‌دار سود دو عالم شدم رضا
تا چیده‌ام متاع غمش در دکان عشق

بتو تا کی کشیدم درد دل از آزار فراق
داد معشوق بر سیر چمنیم ای همدم

جان من رحم ضرور است به بیمار فراق
که مرا پای دل افگار شد از خار فراق

جانفزا هست رضا شیوهٔ وصل معشوق
عمرفرسای عشاق بود کار فراق ✣

دمیکه تیغ برآری بکشتن عاشق
ز ذوق زخم تو نقصان شود تن عاشق
بحال او دل معشوق مهربان باید
چه غم اگر دو جهان هست دشمن عاشق
بشوق روی تو جان می دهد بصد حسرت
روا مدار بدینگونه مردن عاشق

دلش چگونه رضا گریه است روا آرد
بتی که در طرب آید ز کشتن عاشق

بدیدنت نه همین چشم تر بود مشتاق
که دل ز چشم ترم بیشتر بود مشتاق
کدام رشک پری راست عزم جلوه گری
که خلق بر سر هر رهگذر بود مشتاق
دلم بعهد لبت اعتبار آرزومند است
چنانکه گوش برای خبر بود مشتاق

رضا بوصل تو مشتاق آنچنان شده است
که مرغ ریخته پر بهر پر بود مشتاق

بتی که گر کنی بدل آزاری عاشق
کفر است اگر بکیش تو دلداری عاشق
دل را اسیر ناوک سر تیز تو سازد
صد رحمت ایزد بجگرداری عاشق
خال و خط و زلف و رخ و چشم و لب آن شوخ
دارند بهم فکر گرفتاری عاشق
بگذار طبیبم که بلطف و غضب یار
موقوف بود صحت بیماری عاشق
هر چند که بیدار بود اختر شب گرد
اما نه باندازهٔ بیداری عاشق

تا چند رضا ناله کنی بر سر کویش
معشوق کجا می شنود زاری عاشق

نگویمت تا ابد ای بت ترا ترک
کجا از بنده میگردد خدا ترک

بدستم تا فتاد از خاک پالیش — ز دل کردم هوای کیمیا ترک
بنه لب بر لب لخته خود — مسیح من مکن رسم دوا ترک
چنین کان ترک بد خو ترک من گفت — کند کی آشنا را آشنا ترک

مکن بیهوده جانان بر رضا جور
که عاشق کی کند عشق از جفا ترک

بجای سینه کینه من دل تنگ — که ناوک غمزه ات رخنه بکند در سنگ
بجز در چشم سیاهت که جان شکار بود — ندیده هیچکس آهوی شیوه های پلنگ

ندیده چون تو تنی خوش ادا اگر چه رضا
زند سیر کنان رفته است تا بفرنگ

دگر آن کجکله دارد سر جنگ — قبای زندگی بر من بود تنگ
مگر دل داده چون من بجائی — که خوابت نیست ای مرغ شب آهنگ
تو هم ساقی می باقی بمن ده — که مطرب از نوازش می زند چنگ
ز خاک نشینان هم بیاد آر — شها چون جلوه فرمائی بر اورنگ
ز فیض قربت لعل لبش پان — سبق از غنچهٔ گل برده در رنگ

رضا دیوانهٔ آن چشم جادوست
ندارد کار با ارباب فرهنگ

بی روی دلفروز تو ای کتخدای دل — فانوس بی چراغ نماید سرای دل
زانسان که آرزوی من مستمند بود — گردیده دل فدای تو ای من فدای دل

مشکل که دل دهد بجگر گوشه های کان — دانای قیمت گهر بی بهای دل
از کعبه رو بسوی دلی آور که به بود — از طوف کعبه طوف مقدس سرای دل
عمری بود که جان بلب آید ز سوز عشق — فکری ز لعل لب بکنی در شفای دل

فرمان روای ملک سعادت شوی رضا
آری اگر بدست همایون همای دل

غزل دیگر

آتش زده بسوز فراقت بجان دل — کس چون نخجا نمن نکند امتحان دل
چون دود آه من نکشد سر باوج ماه — زد آتشی فراق تو در دودمان دل

مستغنیم ز باغ که کل گل شگفته اند — گلهای درد و داغ تو در بوستان دل
بگذاشت جنس صبر و متاع شکیب را — غارتگر نگاه تو در کاروان دل
ز دبوسه گر بهای سمندت تن من مرنج — در دست اختیار ندارم عنان دل
اگرچه حسن بتان چگل رباید دل — تو آن بتی که بری دل ز دلبران چگل
ز دست شوق تو قمری فشاند خاک بسر — براه عشق تو شمشاد مانده پا در گل
ز شمع ساحت یک انجمن شود روشن — بود جمال تو چشم و چراغ هر محفل
غرض ز نظاره یار است نی مراد ز داد — اگر بخنجر تکبیر وامن تو قتل
بگونه ناب تماشای روی یار آرد — چنین که قیس بر جا شد بجلوه محمل
گهی بخون طپید و گه بخاک غلطد — بهجر یار دلم راست حالت بسمل

حسود اگر بکلام تو معترض گردد

رضا مخمس که خوشنمی است پاسخ جاهل

ای وصال تو مرا باعث آبادی دل — دیدن روی تو و الم سبب شادی دل

رخش سودا و لیپرانه بجولان آور — که به پهنای چرخ است مرا وادی دل

که با کنیزه فن عشق بهادم داد است — چون نه هر لحظه شوم قائل استادی دل

بسته زلف بتان تا ابد آزاد نشد

فکر بیهوده رضا چند بآزادی دل

ورزیده عشق با تو خدائی تو یا رسول — صد آفرین بحسن لقای تو یا رسول

از پرده های دیدهٔ ابرار دوخت است — خیاط روزگار قبای تو یا رسول

از عنبر مشک فام حرم خوشتر است — بر عارض تو زلف دوتای تو یا رسول

چون گل مشام انفس و آفاق تازه کرد — عطار زلف غالیه سای تو یا رسول

سائل نمی شود بدر ساحل محیط — سیراب سلسبیل عطای تو یا رسول

قطب زمان و والی ملک ولایت است — هر کس که منبر بولای تو یا رسول

جاروب از خطوط شعاعی بهم کند — خور بهر رفت و روب سرای تو یا رسول

از شرم نوح آب شدی گر شب عروج — وندی به بحر چرخ شنای تو یا رسول

گر گو کتان چنانکه شق از تو قمر — شق شد قمر ز معجزهای تو یا رسول

شد کامیاب لذت جاوید چون رضا

هر کس چشید شهد ثنای تو یا رسول

بر آن سرم که بپای تو جان نثار کنم — هر آنچه به بود از جان هم آن نثار کنم

بیا که صد گهر اشک بر سر پایت
ز چشم مردم بدبین نهان نثار کنم

بخواه دو گوهر والا ز جان و دل دارم
هم این فدای تو سازم هم آن نثار کنم

فراق چند غمین دارم خوشا روزی
که جان و دل به سرت شادمان نثار کنم

هنوز بهر نثار سرش کم است رضا
اگرچه حاصل صد بحر و کان نثار کنم

دیگر

دیده را بر رخ او گرم تماشا دارم
جلوه گر پیش نظر نور تجلی دارم

در حجاب از نظرم روی تمنا بادا
جز تو گر در دو جهان هیچ تمنا دارم

طلع از طالع من یار اگر یار من است
از بد اندیشی اغیار چه پروا دارم

سر سودا به متاع دو جهان نیست مرا
بسکه در سر سر آن زلف چلیپا دارم

درد و غم فکر و الم رنج و عنا فقر و غنا
همه از دولت عشق تو مهیا دارم

بیا ساقی که مغز خشکت را ز باده تر سازم
بده می تا بکی بی می بخوناب جگر سازم

برغم دیگران از میکشی مقصودم این باشد
که خود را یکدم از فکر دو عالم بیخبر سازم

رهین منت پیر خراباتم که از عمری
بدورش جام می بر کف بپای خم بسر سازم

به تحریر صفات لعل شیرین و خط سبزش
قلم از نیشکر کاغذ ز برگ نیشکر سازم

اگر اینست جوش گریه ام همدم عجب نبود
که صد بحر روان را بهره ور از چشم تر سازم

اگر تاری ز زلف یار در چنگم شبی افتد
نوای ساز عشرت را بقانون دگر سازم

شود خونابه حسرت رضا از دیده ات جاری
ترا از حال زار خویشتن آگه اگر سازم

ای زلف تو برهم زن ایمان دو عالم
وی چشم تو غارتگر سامان دو عالم

درمان دل خسته ما نیز ضرور است
ای لعل روان بخش تو درمان دو عالم

از پی جولانگری اشهب نازت
تنگ آمده وسعتگه میدان دو عالم

تنها نه همین جان رضا باد فدایت
گرد سر ناز تو سر و جان دو عالم

گه موی سمن بو کجش را می بوسم و می رقصم
گه نرگس جادویش می بوسم و می رقصم

بسمل شده نازم زان از لب هر زخمی
تیغ خم ابرویش می بوسم و می رقصم

از فرحی مطلع چون شبنم روی گل
هر دم رخ گلبویش می بوسم و می رقصم

زاهد حجر الاسود در کعبه رضا بوسد
من خال و خط رویش می بوسم و می رقصم

خواهم که چو مهر و ماه گردت گردم
روز و شب و سال و ماه گردت گردم

ای صاحب عز و جاه گردت گردم
وی سرور کجکلاه گردت گردم

اندر صف جامه زیب خوبان جهان
نبود چو تو کج کلاه گردت گردم

از پرتو روی خویش ظلمت کده ام
کن مطلع مهر و ماه گردت گردم

دو از تو هزار خرمن عیشش مرا
دل داد بباد آه گردت گردم

بنما رخ آفتاب وشش خیره بود
روزم چو شب سیاه گردت گردم

ای پایه فراز تخت بخت و اقبال
چون چتر بفرق شاه گردت گردم

ای مهر سپهر برتری و عظمت
چون هاله بگرد ماه گردت گردم

شاه بدربار حسن صد همچو رضا
بر راه تو داد خواه گردت گردم

مطلع

می دهد فیض نعمان چشم — چشم بد دور ز گریان چشم
هست با جلوه ات ای نور نظر — بتر از خانهٔ ویران چشم
دانش و بینش خود را نازد — تا ترا چیده ز خوبان چشم
پر بر آورده ز مژگان چشم — می پرد در ره جانان چشم
دیده کی آبله پا از خار — بیتو دید آنچه ز مژگان چشم
خرم آن شب که همه شب باشد — شمع روی تو شبستان چشم
تا تو رفتی ز نظر می مالد — کف افسوس ز مژگان چشم
شب همه شب بخیال زلفت — نگرد خواب پریشان چشم

ای رضا قطع نظر از خوبان
چون کنم نیست بفرمان چشم

درخواب خیال رخ دلدار بچشم — خوشتر بود از دولت بیدار بچشم
شد سرمه کش از گریه سفید اینکه تو بینی — عکسی بود از خال رخ یار بچشم

در صحن چمن شاخچه سنبل و ریحان
بی یار رضا هست سیه مار بچشم

سنگ رهم چه می شوی ای زاهد حرم — شوق طواف کوی بتان هست درسرم
هر بوالهوس نیابتم پی کجا جهد — بر گنج عشق طرفه طلسمست پیکرم

من از کجی خزان زده باغ جهان کجا
گلگشت گلشن ملکوت است در سرم

نامم اگرچه کس نبرد در دیار عقل
در عشق لیک شهرهٔ هر شهر و کشورم

از خاک بیزی ره فقر و فنا شده است
اجزای کیمیای سعادت میسرم

پژمرده باغ جان و دلم تازه رو کنند
گر چشمهٔ مراد بود دیده ترم

با چشم کم رضا منگر قطرهٔ مرا
هست از نتیجهٔ بحر ازل اصل گوهرم

تنها همین نه سرو قدت را بود غلام
خم گشته پیش زلف تو سنبل پی سلام

خلقی شهید ناز و ادای تو منگرم
جز آنکه تیغ تیز برون آری از نیام

گه دل ز راه دیده و گه دیده از مژه
در آرزوی مقدم آن سرو خوشخرام

در پیشگاه حضرت سلطان دل بود
اهم بدور باش طربیه گرم اهتمام

خونم نه بس گر کشد از دل بخون خوری
کین باده از حرارت عشق است در قوام

پا از در میکده بیرون منه رضا
داری اگر بسر هوس عشرت مدام

چنان ز ساغر چشم تو مست و بیهوشم
که مردمان چو سبو میبرند بر دوشم

بشوق چشم توام ضبط گریه ممکن نیست
چگونه راز محبت ز مردمان پوشم

بزور باده مرا فکر غمت نازم
که نیم قطره آتش آورده است در جوشم

کرشمه گرچه دم دوستی زند با من
ولی بود نگهت طرفه دشمن هوشم

چگونه سر کشم از بندگی پیر مغان
ز دور جام می افکند حلقه در گوشم

تریبد از من دلداده لاف آزادی — چنین که در خم گیسوی یار پابستم

به نیم لحظه دو صد جوی خون روان سازم — به کاوش جگر و دل چنان سبکدستم

باین امید که پا بر سرم نهند از ناز — بجلوه گاه نبابان بجو نقش پا هستم

نبی ز عین عنایت بحال من نظری — که بر سر رهت از پا فتاده کان هستم

رضا امید نجاتم ز چاه غبغب نیست
چه شد ز قید سر زلف یار اگر رستم

از خمار می دوشین بخروش آمده ام — ساقیا گردش چشمی که بهوش آمده ام

منم آن رند ز خود رفته که در دیر مغان — بخریداری می خرقه فروش آمده ام

از فغانم چه عجب گر دل سنگ آب شود — دگر از جوش محبت بخروش آمده ام

بهشتی ست طرب داشت بعهد طفلی — آه از آن دم که درین بزم بهوش آمده ام

باشد از خویش گهری حلقه بگوش گشت گو — گوهر گوش ترا حلقه بگوش آمده ام

شد عیان به همه کس راز نهانم چون شمع — طرفه گرم سخنم گرچه خموش آمده ام

مطرب با نظم رضا را به نی و چنگ بخوان
که چو وقف بهر شنیدن همه گوش آمده ام

در آرزوی وصالت ز صبح تا شامم — نه تاب نامه کنونم بود نه پیغامم

ز روی کار رفته بخیه پری رو را — به پیرهن چو کند جلوه نازک اندامم

که باسگان در یار در وفاداری — چو قیس شهره بزیر دلیش جهت نامم

بپای یار رضا سر نهادم و مردم

هزار شکر که فرخنده شد سرانجامم

جهان به لب شکرینش طرب فزود جوابم — که عشق دارم و از هجر یار بیتابم

ز سوز دل همه یک یک عیان کنم یارا — شبی به بزم تو گر همچو شمع جا یابم

بیا که بی مه روی تو ای بت بی مهر — نمک به دیده زند جلوه های مهتابم

رضا اگرچه بود خورد و تشنه چشمم

ولی چو موج زند افکند بغرقابم

یاد ایامی که در سر های و هوی داشتم — بر لب از حرف محبت گفتگویی داشتم

همچو زاهد ننگ بیدردی گوارایم نبود — دمبدم از دیده تر آبرویی داشتم

فارغ از فکر رفو و جستجوی مرهمی — زخمی تیغ خم ابرو و گلویی داشتم

طعنه بر آزادی سرو و صنوبر میزدم — دل اسیر سنبل مرغوله مویی داشتم

هرزه گردی همچو گرد ره نمی کردم رضا

جا چو نقش پا به کوی ماهرویی داشتم

نمیدانی که من گرد جهان بیکار میگردم — خبر از یار میجویم پی دیدار می گردم

گذشتم از خط کثرت بگرد نقطه وحدت — ز سر پا کرده همچون خامه پرکار میگردم

بخلوتگاه دل جویم عزیزان یوسف خود را — نه مانند زلیخا بر سر بازار میگردم

درون کعبه ره نبود من آلوده دامان را — بصد خجلت برون در پی دیوار میگردم

فروغ طور از آن رخساره پرنور می بینم

نه چون موسی بگرد وادی و کهسار میگردم

از می کشی به میکده تا کی ابا کنم
ان به که تکیه بر کرم کبریا کنم
خواهم ز سوز حرص می بدهان صد زبان نهم
تا بهر جان و رازی ساقی دعا کنم
گو همتی که حاجت ارباب احتیاج
با مشرب فراخ چو دریا ادا کنم

خواهم بر قع و روسم خویشتن رضا
بر جبه خاک کوی نگاری طلا کنم

دیگر

بر عیش جهان همت گزندیم
در دو تو بصد دوا خریدیم
از جان و دل و جهان گذشتیم
آسان نه بکوی او رسیدیم
ما را نبود سر شکایت
دیدیم ز جنبت انچه دیدیم
بگذشته ز آرزوی طوبی
در سایه سروت آرمیدیم

شاید بنوازد و نغلط مشت غبارم
در رهگذر یار به بنده مزارم
من بنده ساقی که بیک جام صبوحی
بخشید نجات از غم دوشینه خمارم
تا چند تن زار کند بار امانت
گو یار که جان در قدم یار سپارم
بشکفته بدل صد گل زخم از مژه هایش
زین خار بود تازگی ابر بهارم
گل کرد چو سان سبزه سیراب ز آتش
حیران خط نورس آن شعله عذارم

از ضعف رضا طاقت جنبش نه بتنم نیست
چون نقش قدم به که بکویش بسر آرم

هر گه که خال روی ترا یاد می کنم
همچو سپند سوخته فریاد می کنم
دست ستم ز حسن تو بنامی کنم دراز
ظلمی عظیم بر دل آزاد می کنم

لخت جگر بگوشه غم توشه ام بس است
از قید فکر زاد دل آزاد می کنم

چشمش چو بخت من بگران خواب غفلت است
در کوی یار بیهده فریاد می کنم

همت بلند مائل پستی نمی شود
کی با قد تو یاد ز شمشاد می کنم

ناشادی شود ز غم عشق بوالهوس
من عاشقم ز غم دل خود شاد می کنم

بی یار قصر عیش و نشاطم ز پا فگند
بیجانه از فلک گله بنیاد می کنم

از شوق باده لب لعل تو چون کباب
از دیده اشک ریزم و فریاد می کنم

تر شد گلوی خشک من از آب خنجرش
با صد زبان ستایش جلاد می کنم

در دل خیال یار و هم جا به بحر و بر
باز این خرابه را ز سر آباد می کنم

تحسین بگوشش من رسد از هر سخن مرا
تا چون رضا تتبع استاد می کنم

چون برقع بگیسو فتد از عارض ماهم
خورشید نماید بنظر چهره صباهم

از شانه بر خسار تو جمع آمده گیسو
اسباب پریشانی ما گشته فراهم

بر من ز گرفتاری دل خورده مگیرید
گسترده بهر زلف کسی دام براهم

کی سیر توان شد بدو چشم از رخ خوبش
صد دیده بنظاره رخسار تو خواهم

قتل دلم از غمزه سفاک تو بود است
در حشر ببی جرمی ناز تو گواهم

پیوسته بود ابروی او مائل قتلم
هر چند بجز عشق رضا نیست گناهم

درین هوا ز جام معصیت مستم
دریغ و درد که کاری نیامد از دستم

رضا بیچاره گر همکنار خواهم شد
که می برد شب دوش هر زبان دوشم

شب تنها ز انتظار جانان دل را سوختیم
همچو شمع از آتش عشقت سراپا سوختیم

شب همه شب با هوای جلوه آن شعله‌رو
یک طرف شمع شبستان یک طرف ما سوختیم

شد ز سیل گریه افزون آتش جان ز دل
بخت بین بنگر که ما در عین دریا سوختیم

این ز لعلش بوسه چیده آن با آغوشش رسید
شب به بزم او ز رشک جام و مینا سوختیم

ای رضا بی روی آن سرو روان بوستان
رخت عیش خویش را از شمع گلها سوختیم

ساقیا تنگ دل از حرف نصیحت گشته‌ام
پنبه بردار ز مینا نه به در گوشم

منم آن رند صفاکش که نهد زم پهلو
گر نهی جای سبو صد خم می بر دوشم

ماه را ماه در آغوش و من از جور سپهر
همچنان بی بر و دوش تو تهی آغوشم

باده عشق مجازی همه بردم در دست
بعد ازین هم که رضا صاف حقیقت نوشم

غم را علاج به باده گلرنگ میکنم
ساز طرب ز بانگ نی و چنگ میکنم

روز هم تصور رخ و شب فکر زلف است
تقسیم وقت خویش به نیرنگ میکنم

ننگ است بتان بود او بر ننگ عاشقان
کی تکیه همچو شاه بر اورنگ میکنم

در زلف یار ناله دل آیدم بیاد
آهنگ همچو بانگ مرغ شب آهنگ میکنم

از من جدا مدام نسیند و مه مرا
با آسمان ز بی کسی جنگ میکنم

طبعم رضا لب در جهان بشیشه گشد
نظارهٔ سنجل بی زنگ میکنم

همین نه خاک در تو کحل چشم تر دانم ... که نقش پای ترا عینک نظر دانم
چرا نه سینه مقابل کنم که تیر ترا ... نهال خواهش ثمر گلشن جگر دانم
بزور معرکه آرای شهنشه عشق ... شکست خویش به از نصرت و ظفر دانم
برون ز دامنم ای چشم تر میریز سرشک ... که بیشتر ز تو من قدر این گهر دانم

وران دلی که نباشد شرار عشق رضا
هزار مرتبه ناقص تر از حجر دانم ✤

فنای حرص هوا از صمد دعا طلبم ... ثبات توبه ز درگاه کبریا طلبم
فنای خود و بقای خدای جان و دل است ... به آه نیم شبی انچه از خدا طلبم
بجان ز کوری چشم دلم چه چاره کنم ... اگر نه خاک در تست را به توتیا طلبم

گر از صنمکدهٔ حقد و کین برون آئی
ترا رضا بدر کعبهٔ صفا طلبم

خجلت زده از شعار خویشم ... شرمنده ز کردگار خویشم
کاری نکنم که کارم آید ... غافل ز مآل کار خویشم
چون می خورم و مدام سرمست ... از بادهٔ مست کار خویشم

داغ دل من شکفته باغیست
دیوانهٔ نو بهار خویشم ✤

نپنداری که من بیجا درین گلزار میگردم ‌‌ ‌ نسیم آسا به بوی آن گل بیخار میگردم

بسودای زلف او بجانم زلف و خالش ‌ ‌ ‌ چو شیخ و برهمن با سبحه و زنار میگردم

بسازم بعد راحت بسوز شعلهٔ عشقش ‌ ‌ ‌ درون آتش سوزان سمندروار میگردم

بطبع غم نوایان نغمهٔ عشرت نمی سازد ‌ ‌ ‌ ز صوت چنگ و بانگ ارغنون بیزار میگردم

گدای کوچهٔ عشقم سوال بوسه دارم ‌ ‌ ‌ بدور لعل می نوشش قدح گردان میگردم

صدف را اختیاری از آب نیسانی نمی باشد ‌ ‌ ‌ ز مژگان ما بشوق یار گوهر بار میگردم

چو مهر و ماه روز و شب براه دوستی پویم ‌ ‌ ‌ بشوق یار همچون اختر سیار میگردم

بآب وصلتم دریاب ای سرچشمهٔ خوبی ‌ ‌ ‌ که از عمری بهر سو تشنهٔ دیدار میگردم

مده تکلیف طوف کعبه ام بهر خدا زاهد ‌ ‌ ‌ که من مستانه گرد خانهٔ خمار میگردم

بسودای مشک چین ندارد والهٔ زلفش ‌ ‌ ‌ بقصد همچنین چین در کوچهٔ عطار میگردم

اگر اندیشهٔ جوش بادهٔ مرد افگن چشمش
رضا صبح قیامت نیز بیدار میگردم

در جهان چون سادگان با نقش باطل ساختیم ‌ ‌ ‌ حیف نقد عمر خود را رایگان در باختیم

نور عرفان ده خدایا چشم ما را ورنه ما ‌ ‌ ‌ هیچ نشناس جهانیم از نشناختیم

بسکه طوفان هوس سر از درون بر زد ‌ ‌ ‌ قصر معمور قناعت را ز پا انداختیم

تند باد موسم پیری فگند از پا رضا
زینت قامت که در عهد شباب افراختیم

به برغم وصل جانان بی کسیم آزرده ام ‌ ‌ ‌ ز تنهائیش بکام دل رسیدن آرزو دارم

ره کوی تو سرگردان بیابان گرد اب باشد
درین منزل بپای سر رسیدن آرزو دارم

دلم از پند تلخ ناصح پرگو به تنگ آید
ز شیرین لعل او حرفی شنیدن آرزو دارم

جنونم بین رضا کز حلقهٔ زنجیر گیسویش
بزور بازوی دانستن رهیدن آرزو دارم

منم که ناله به هجر تو در جگر شکنم
هزار گونه ز همت به چشم تر شکنم

بصیدگاه قناعت چسان ظرف نیم
ز مرغ حرص و هوا تا نه بال و پر شکنم

من آن نیم که زخم تیشه بر سر خارا
منم که تیشه بجان و دل و جگر شکنم

دو چار من مژه‌های دراز فتنه گری است
چه دور اگر بدل و دیده نیشتر شکنم

بران سرم که چو مینای سنگ خورده رضا
دل شکسته زاندازه بیشتر شکنم

بیا که بی تو بهار طرب نمی‌خواهم
به دوری تو طرب را سبب نمی‌خواهم

بدرد شادم و با غم همیشه مسرورم
فراغ جان و دل راحت طلب نمی‌خواهم

سری که نیست درو درد سر نمی‌طلبم
دلی که نیست درو تاب و تب نمی‌خواهم

رضا گدای در یار بود دلم هوس است
شهنشهی عراق و عرب نمی‌خواهم

بیار باده که بیهوشی هوس دارم
ز هوش درد سر افزای خویش بیزارم

به شربت لب جان بخش خود مرا دریاب
که همچو چشم سیاه تو سخت بیمارم

چرا نه کشت مراد دلم شود سرسبز
که تخم الفت خالت به سینه می‌کارم

سحر ز چهره بالین من رسید آن مه — هزار شکر که شد بخت خفته بیدارم

رضا اگرچه گنهکارم و زبون کردار
ولی امید کرم از خدای خود دارم

می رود دوش بدوش تو ردا را نازم — تنگ برگشتن بخت قبا را نازم
پرده ای شیخ خود آرای خدا را بردار — تا رخت بنگرم و وضع خدا را نازم
کشتی عمر ابد روزی مقتول تو شد — لطف مهمانی بیداد نما را نازم

زهد صد ساله بیچاره رضا رفت بباد
ای بتان جلوه گری های شما را نازم

نشان پای تو هر جا بره گذر یابم — چو کعبه سجده گه تازه بهر سر یابم
مقام عارف صاحب نظر دهد دستم — بروی یار اگر رخصت نظر یابم
اگر شود شکر آلوده از لب نوشش — بحرف تلخ کسی لذت شکر یابم
شکوه حسن تو چه مانع ز عرض حال شود — بجلوت از همه تنها ترا اگر یابم
بسان تیر نگاه کدام سنگدل است — هزار رخنه زره وار در جگر یابم
بعندلیب اسیر دلم خدا حافظ — فتاده بر در صیاد مشت پر یابم
در دو چشم من از شام تا سحر باز است — بود که دولت دیدار یار در یابم
به تیره شام دو زلفت نماشدم بیمی — چنین که روی تو روشن تر از سحر یابم
کجا ز بحر گهر خیز دیده است کسی — تمتعی که من از اشک چشم تر یابم
بسینه گر سر پیکان تیر او شکند — ز شاخ نخل شهادت همین ثمر یابم

شب فراق ز هر تار جامه خواب رضا
بچشم تو دخلش نهٔ یک نیش تر یا بم

از بیم کسان روی تو دیدن نتوانم
آهی سر راه تو کشیدن نتوانم

با تیغ تو ربطی ز ازل هست سرم را
زین همدم دیرینه بریدن نتوانم

تا دست تو از خون من آلوده نگردد
یکدم ته تیغ تو طپیدن نتوانم

تا چند رضا شرح من از عشق نگویان
بس کن که من این قصه شنیدن نتوانم

از ماهیت حسن مه و مهر ندانم
من حیرتی آئینهٔ روی بتانم

گفتم سخنی سر کنم از وصف دهانت
ز دخال لبت مهر خموشی بدهانم

در حیرتم از هستی موهوم دهانت
از خنده شکر تا که کند رفع گمانم

برداشته فیضی مگر از چشمهٔ لعلت
کین آب لطافت چکد از ابر بیانم

تا حشر ز خاک لحدم سبزه نروید
من کشتهٔ تیغ نگه ساده رخانم

نا امیدم از ناله رضا بی سببی نیست
بر اهل جهان فاش کند راز نهانم

دیگر

یار گفت از غیر با پوشان نظر گفتم بچشم
چون موجه از دو عینی در گذر گفتم بچشم

گفت با من جلوه گاه ناز را سحر
از تراوش های مژگان ساز تر گفتم بچشم

گفت اگر داری سر سودای عاشقی
قطع ساز این جاده را از پای سر گفتم بچشم

گفت اگر داری جگر بر حسن پیش تیرها
مردم چشم تر خود کن سپر گفتم بچشم

گفت اگر داری هوای وصل ماه در سر رضا

تا قیامت انتظار ما ببر گفتم بچشم

در خم زلف کسی باز گرفتار شدم / باز از بخت سیه گم بشب تار شدم
بی خبر از خویش شدم دست مربی می عشق / تا می عشق زدم عاقل و هشیار شدم
تا دلم دست ارادت بخم زلف تو داد / فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم
کس بجز آبله همپای من زار نشد / بر سر کوی تو چون طالب دیدار شدم
دوشش ز آشفته بیانی که زبانم دارد / سخت شرمنده از آن مایه گفتار شدم

طاقت دیدن دیدار تو در من نبود
آنقدر در غم هجران تو بیمار شدم

کشیده زلف تو مهر فلک خرام بدام / تمام کرده جمال تو کار ماه تمام
ز بحر حسن تو برداشت بهره چشمه مهر / گرفته وام ز چشم تو فتنه را ایام
هوای وصل تو در خورد چون منی نبود / بس است گر بنوازی بنامه و پیغام
بیا که دیده غمدیده ام بخون غرق است / بیا و چشم تو همچون شکوفه بادام

بحرف تلخ مکن کار مدعی شیرین
که نیست غیر رضا مستحق این انعام

از عاشقان صادق شیدای دلستان منم / اول کسیکه بر تو فدا شد ز جان منم
دارم متاع نادره با خود ز دیار / امروز رهبر قافله عاشقان منم
آنکس که روز و شب بامید نظاره / مانند در ستاده بر آستان منم
آنکس که در جهان محبت زبان نخود / آزرده بسته بدرد غمت شادمان منم

آنکس که جان و دل بصد آرزو — سازد و هدف ناوک ناز بتان منم

آنکس که پشت پا زده بر روضهٔ ارم — آورده رو بکوچهٔ زلف فلان منم

آنکس که در هوای طلبگاری بتان

همچون رضا برآمده گرد جهان منم

دم ز وصف لعل جانان می زنم — ساغری از آب حیوان می زنم

پردهٔ ساز طرب دانم از آن — چنگ در دامان خوبان می زنم

راه سودای سر زلفش روم — گام بجان در کام ثعبان می زنم

می کنم یاد گور چشمش در چمن — چشمکی بر نرگستان می زنم

در فراق آن پریرو دست رد — بر صد در حور و غلمان می زنم

چشم او گوید که تاراج صبر — بر کمر دامن ز مژگان می زنم

قد او گوید که هنگام خرام — بر زمین سرو گلستان می زنم

سوختم بر دل هزاران داغ درد — طعنه بر سرو چراغان می زنم

مهر زد از غنچه بر لب عندلیب — تا نوا در باغ و بستان می زنم

کی سر سودای سامانم بود — پشت پا بر روی سامان می زنم

میکنم نظارهٔ مژگان یار ✣ — دیده را بر تیغ بران می زنم

می نهم پهلو بخاک کوی دوست — تکیه بر تخت سلیمان می زنم

نیست تا پای رفتنم در حرم یار — سر بدیوار شبستان می زنم

ور سر وصل صنم نامهربان ✣ — چرخ چون گردون گردان می زنم

دردل چو یم ز مهر صاحبدلے — دست و پای بهر درمان می زنم

هستم از خیل گدایان درش — می رسد گر فخر شاهان می زنم

در هوای روضهٔ خیر البشر — ناله چون مرغ سحر خوان می زنم

جان فدای ساقی کوثر کنم — کز طفیلش جام عرفان می زنم

پنج نوبت از ولای پنج تن — بر در و بام دل و جان می زنم

کام دل آسان بدست آمد رضا — تاور شاه خراسان می زنم

ز فیض پیر مغان چیست غم نمی دانیم — دو کان باده کم از بزم جم نمی دانیم

ادب نهاده بلب مهر خامشی ورنه — رموز عشق ز منصور کم نمی دانیم

همیشه بر خط تسلیم سر بود ما را — ز تیغ زن گله همچون قلم نمی دانیم

بمهر غزار وفا آن غزال رعنا هم — که از کمین گه صیاد رم نمی دانیم

ز صدق دل می معشوق را پرستاریم — چو زاهد از ره رسم حرم نمی دانیم

سرشک دیده رخ زرد گوهر و زر ماست — کجاست خانهٔ اهل کرم نمی دانیم

هر آنچه میرسد از دوست بهر ما نیکوست — ز بیش شکر و شکایت ز کم نمی دانیم

ز فکر نیک و بد دهر فارغیم رضا — طریق بدعت و آئین ذم نمی دانیم

دیده بر روی کسی وا کردیم — عالم طرفه تماشا کردیم

دل ز دردش بگداز آوردیم — قطره را همسر دریا کردیم

انچه فرهاد و نی و مجنون کرد
دست در زلف تو چون شانه زدیم
رشته و سبحه ام از زنار است

ما بعشقش تن تنها گردیم
گره از رشتهٔ جان وا کردیم
صلح با مومن و ترسا کردیم

شب رضا در غم خط سبزش
خواب بر خوردهٔ مینا کردیم

زلو و کالبد خویش ورگمان شده ام
بهجر آن صنم از بسکه نا…

چه دور اگر ز زبانم زبانه برخیزد
دگر ز سوز دل آمادهٔ بیان شده ام

باز دل بستهٔ آن کاکل و گردن گردم
سر تسلیم نهادم بسر شمشیرش
دوش در آرزوی آن بت زنار بدوش
چشم زنجیر روان گرد سر شک حسرت

کس بدشمن نکند انچه بخود من کردم
چارهٔ هجر سبکساری گردن کردم
دمبدم ناله چو ناقوس برهمن کردم
چون بزندان غمش ناله و شیون کردم

طرز تلواسهٔ من ماهی بی آب آموخت
بسکه در هجر رضا شوق طپیدن کردم

خواهم که ترک سجدهٔ آن خاک در کنم
در کنج غم بدوریت ای نازنین صنم
ناکامیم ز حد گذرد به که کام دل
منع نظر کنم ز تماشای گلشنت

راه پرستشش همه تازه سر کنم
تا چند با بدامن حسرت بسر کنم
از لعل نازنین دگر پرسش کنم
خود را بعشق تازه نهالی بسر کنم

یک عالمه سنگ دل لبت کار گذشته
گر عشوه ات رقیب تو از این چنین بود

رفتیم آنکه جان داده دل بدو صد آرزو
رفتیم آنکه جهان و مسافر سروفا
تا کی رضا چنین سخن باده سر کنی

صد گریه سر برین نفس بی اثر کنم
قطع نظر ز دیدنت ای سیمبر کنم

هیچش خنده تنگ بار و جفاییت سپر کنم
جاروب جلوه گاه تو مژگان تر کنم
جز عشق آن صنم من دکار دگر کنم

قطعه

گر صد هزار سنگ جفا بر سرم زند
مشکل که ترک الفت آن سیمبر کنم

داغ بر دل از غم لاله عذاری دارم
من کجا خواب فراغت که نه بر بستر
ساقی از راه عنایت قدحی در کام
هوس حور و قصورم ز قصور عقل است

فارغ از بیم خزان باغ و بهاری دارم
شب همه شب ز غم هجر تو خاری دارم
که به سر از می دوشینه خماری دارم
سنگه صد درجه به از حور نگاری دارم

هیچ پروا نه رضا عاشق مادرزادم
من نه امروز درین بزم گذاری دارم

روز عید است بیا تا قدح نوش کنیم
و دگر شاهد مجلس بلبل باغ آرائیم
که همه خویش به عالم ببایی ساخته
محفل عیش و طرب خالی از اغیار نبوده است

رنج سی روزه بیک جرعه فراموش کنیم
جا بغمهٔ مرغان چمن گوش کنیم
گاه مستانه بهم دست در آغوش کنیم
می بده می که وداع خرد و هوش کنیم

میکشان خرقه فشان مست تبازیم برون   از گل باده ره میکده گلپوش کنم

چون رضا عشق بیازیم بر غنا صنمان
خویش را مست ازین باده سرجوش کنیم

اول بشهد و شیر زبان شست و شو کنم   وانگه حکایت لب و دندان او کنم

هنگام سجده بردن محراب ابروش   خوناب دیده را همه صرف وضو کنم

صد نیزه بگذرد ز سرم آب دیده چون   یاد سنان قامت آن شعله رو کنم

نتوان فگند بار غم از سر بدین دو دست   همت طلب خویش انکه ز دست سبو کنم

افتد ز اشک بخیه ام از روی کار اگر   چاک دهان ز تار خموشی رفو کنم

چون بر مراد دل نبود دسترس رضا
زین پس بنامرادی دل آنگه خو کنم

تنها نه همین لعل شکرخای تو بوسم   از شوق شب وصل سراپای تو بوسم

بر بوسه رخسار تو چون دسترسم نیست   بگذار که تا نقش کف پای تو بوسم

چون شیخ حرم کار به سنگ سیه ام نیست   من خال رخ آینه آسای تو بوسم

باغ رخ تو داغ نهد بر دل فردوس   خواهم کف دست چمن آرای تو بوسم

چون ریگ روان یک نفس از پا ننشینم   پای طلب بادیه پیمای تو بوسم

شیرین سخنت داد رضا لذت شهدم
بیش آ ز دهن تا لب گویای تو بوسم

تنها نه ز غفلت دل دانا بتو دادیم   هم دین نخود ای کافر ترسا بتو دادیم

نی سیر توان شد و چشم از رخ خوبت — ای مهر من هوش بچشم تماشای تو دادیم

دل گرچه که یکتا گهر بحر وجود است — ای ماه دل و هوش از بهر وصال تو دادیم

ای ناله تهی مشو دل تنگ بیابانست — در بتکده عشق معلی بتو دادم

در پهلوی هر سنگدلی نشستن نه زیبانست — برخیز نهان خانه دل را بتو دادم

از انجم و افلاک بود دهشت انسانی — روزیکه دل ای انجمن آرا بتو دادم

برهمکیشی قیس جگر سوخته ما را
بشمایل رضا رخصت صحرا بتو دادم

از مقیمان کوی خمارم — چشم بر ساغر و سبو دارم

زین سر و کار باز آرم آخر را — تا بکی تخم معصیت کارم

قدم از بار حسرتی گشته دوتا — زین گران بار کن سبکبارم

کی هراسم رضا ز درد گنه
چون خداوند شافعی دارم

تا نظر سوی رخ آن خوش پسر انداخته‌ایم — مهر و مه حور و پری از نظر انداخته‌ایم

مختصر کن سخن سدره و طوبی را هر — که نهالی هوس از بیخ بر انداخته‌ایم

ابراز نیاز

حرفی از وصف دهان شکرینش زده‌ایم — لب ناطقه را در شکر انداخته‌ایم

خاک بیت الحزن ما چو چمن گلبوس است — بسکه لخت جگر از چشم تر انداخته‌ایم

هوس خلعت شاهانه نداریم رضا
خرقه فقر و فنا را بسر انداخته‌ایم

بجواب ناز شب آن مه چمن به این حجره دیدم
به بال حیرت پروانه اماو الیس حسرت
چو سربستان دم رفتار می زد بوسه بر پایش
تماشا دوستان را قامتم سرو چراغان شد
تماشش پیش

اگر کنج لعل نوشینش متاع بوسه دزدیدم
نهان در نهم گرد شمع روی خویش گردیدم
شب از گیسو صفای زلف مشکینی بر خویش پیچیدم
ز لبس گلهای داغ آتشین از باغ غم چیدم

شد از سنگینی در زرفشان ختم حاصل
عبث تا شبنم زار خود رضا با کاه سنجیدم

گاهی به شهر گاه به صحرا اگر بستیم
شد دست پای مردم آبی نگار بست
بر روی روزمانه قدر از عاشقی
در محفلی که لعل لبش ساقیش شد

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم
خون در غم تو چون لب یار گریستم
پنهان ز خلق در دل شبها گریستم
افزون تر از صراحی و مینا گریستم

رشک سحاب چشم تر من بود رضا
بگرفت آب روی زمین تا گریستم

نباشد در چمن گر جلوه فرما لاله رخسارم
عبث بر من فروشی جلوه های نو بهار
بود جمشید و خورشید و این شهر سیه بختی

نماید همچو سنبل رنگ گلها تیره تارم
بود صد رده نکو ز تو من آن شیفته یارم
نه تنها من می و معشوق را نه بر پرستارم

به هر رخ زرد ان عدو باشد چو ان شعر ان نکو بادا
چه می پرسی رضا از شیوهٔ نامهربان یارم

دشنام می‌دهی و من از نو دعا کنم
اگر بوسه عطا کنی بسی جان فدا کنم

پیکان ناوک تو چسان برکشم ز دل	از آشنا چگونه جدا آشنا کنم
انجیر وار بار خدا صد دلم بہ بخشش	تا بہر صنوبرش همه یکتا فدا کنم
معشوقی ای صنم تو بجور و جفا سزد	من عاشقم چگونه بغیر از وفا کنم
شاید بکوی زلف خم اندر خمش رسد	جان را ز شوق همره باد صبا کنم

تا پی ز نقش پای بہر و بدی رضا
از پای وی دیده سر ره دل آن را کنم

تا نظر بر روی آن سرو روان انداختم	در سفال دیده طرح گلستان انداختم
در چنین حرفی زدم از آب و تاب عارضش	آتش اندر آشیان بلبلان انداختم
برگرفتم شب نقاب عارضش از دست او آه	برق حیرت شمع را در دودمان انداختم
چشم بد بین حسودان در کمین فتنه بود	بر رخش پنهان نظر از این و آن انداختم
مشت خاک خود بعشق نیکوان دادم بباد	خاک در چشم رقیب بدگمان انداختم
واندر آن بی رحم نقش خطم از شنگرف من	در قلم خون دل از راه بنان انداختم

در محبت همت پروانه ام باشد رضا
شمع رویش دیدم و آتش بجان انداختم

انگشتہا

شرح غم جدای او گر دے کنم	غمگین چو جان خویش دل عالمی کنم
پیوسته درد یار نهان دارم ای طبیب	چون حال عشق عرضه بنامحرمی کنم
دیوانه کرد مردم چشم کسی مرا	معذورم ار ز سایه مردم رمی کنم

یابم حنای بسته دستش اگر رضا

از بهر داغ سینه و دل مرهمی کنم

چسان نه دل ز تمنای سیم بر دارم	که در کنار خود آن سرو سیمبر دارم
جمال یار شب افروز هست مرا کافی است	بسوز که بار سر از دوش شمع بردارم

دو چار من نگه می پرستی گیست رضا
که دمبدم بسوی بیخودی سفر دارم

ایام بهار است گل و لاله بگلشن	چون روی دل افروز تو دل برد از من
از لطف هوا بین که درین نادره موسم	چون کوه بود شوره زمین لاله بدامن
آن کافر بتخانهٔ عشقیم که داریم	از زلف چلیپای تو زنار بگردن
با گزلک بیداد تو صورت نه پذیرد	از لوح ضمیرم رقم عشق ستردن

بمعنی چاقو

خوشتر بود از زندگی خضر رضا را
در آرزوی لعل روان بخش تو مردن

مقطع قطعه بند

هر که بیند دیدهٔ خونبار من	داند از بیرحمی دلدار من
در دیار عاشقی دارم دکان (بمعنی شهر)	در دیار آمد متاع بار من
سر بصحرا رشتهٔ تارم فرو	تار زلف یار من زنار من
خار در گیرد بصحرای طلب	همچو شمع از گرمی رفتار من
از پی اخفای راز عاشقی + +	کی رضا آید بکار انکار من
گواه شاهد (معشوق) شاهد پرستی ها بود + +	خشکی لب زردی رخسار من

دردبی درمان بخصہ شد نصیب عاشقان
قصہ فرہاد و مجنون نی ہمین حیرت فزاست
شہریار شہر درد و شاہ ملک محنت اند
دردبی درمان شان درمان پذیرد در زمان
تا بکی ممنوع شود از وصل آن آرام جان

دیگر

عیسی از خجلت نمی اید قریب عاشقان
طرفہ تر زان ہم بود حال عجیب عاشقان
نالۂ سوزان خطیب افغان نقیب عاشقان
گر شود لعل روان بخشت طبیب عاشقان
بادبی آرام جان یارب قریب عاشقان

از بی منع بیان آرزوی بوسہ
غمزۂ جانان رضا باشد ادیب عاشقان

منم ہمدم بداغ سینۂ من
غمت را چون از جان دوست دارم
مدہ کام رقیب از لعل نوشین
تو نگر شد و طم از داغہا بیت

چہ پوشے در ہمہ آیینۂ من
کہ ہستاز ہمدم دیرینۂ من
میفگن سیر در لوزینۂ من
پراست از اشرفی گنجینۂ من

رضا غیر از وفا در وی نیا بی
تنگاتی گر بہ خنجر سینۂ من

کی بند علاقہ گلی گر ہوس ست آئین
یک لحظہ دل از نالہ و افغان نکند بس
رسیان بحقارت منگر چشم ترم را
ہرگز نتواند کہ رسد با گل اشکم
طفہانہ ہمین ابروی اد کشتہ رضا را

دیگر

کی روی رہائی نگری گر قفس ست این
از قافلۂ عشق چہ نالان جرس ست این
برہم زن ہنگامہ رد دارس ست این
گر باغ دل و دیدۂ من تازہ رس ست این
جو از تیغ قضا قاتل اگر ست این

چه لازم است که تیغ کین بگردن من — که جنبش مژه‌ات بس بود بکشتن من

مرا چون تو جفا دوست آشنا گر است — بجز و ظلم نه بود ز زمانه دشمن من

چنانکه گوی ز میدان برد خم چوگان — ربوده جنبش ابروی دستار ز تن من

فغان که در همه عالم نسیم دم گل کرد — چو غنچه در غم او پیرهن دریدن من

شود چو خضر حیات ابد مرا روزی (ظاهر شد) — اگر دهد لب او رخصتی بکشتن من

نشانده زلف سیاهش بخاک تیره دلم — فتاده برق نگاهش شرر بخرمن من

گشته ز خون جگر خط نجاک از غیرت
رضا اگر نگرد بسملی طپیدن من

ساقیا جرعه بجامم کن — گردش چرخ را بکامم کن

نوبت درد و غم بنامم زن — کشور بی‌غمی بنامم کن

تا برآرم بکام دل نفسی — از زلال لبت بکامم کن

زلف شبگون ز چهره یکسو نه (ز رخ) — مطلع صبح عیش شامم کن

گردم آواره تا بکی چو رضا
از سر زلف خود بدامم کن

یارب ز دو بینیم جدا کن — با وحدت خویشتنم آشنا کن

در قصر ولای خویش جا ده — بر روی من این دریچه وا کن

بی دردی دل عجیب دردی است — از درد خودم دوا عطا کن

ترک آب رز ار وی وصل است — ای دل بخیالش اکتفا کن

جز درد و غم غمش همه فرد دل
جز عشق وی از همه ابا کن نگار

جان و دل خود رضا بعشقش
فارغ ز خیال ما سوا کن

مقطع دیگر

چند روی بر سم بیداد و کین
رسم نکویان نبود این چنین

فرش رهت دیده و دل کرده ام
خیز و قدم رنجه کن ای نازنین

در صف خوبان قیامت نشان
کس نبود جز تو مقدم نشین

آنچه بعشقت طلبم از خدا
جان حزین باشد و چشم نمین

از پی رفت و روب در دولت مغان
جاروب وار منطقه بربسته ام بجان [یعنی جاروب]

ساقی بیار باده باقی که کرده
فرهاد و قیس و وامق و مجنون مستان

یارب چه مستی است درین باده ازل [یعنی تغافلی]
مشکل که تا ابد بخود آیند بیخودان

بر روی ناز و عشوه شکیب جوان و پیر
نازم بناز و عشوه ات ای نازنین جوان

ساقی بیار باده فرحت فزای عشق
تا وارهم ز درد سر فکر این و آن

زو وا فکنی شراب کدورت ضا انجا ک
لب چشمه اگر زمی صاف مشربان

گر دیده خلق بر من و بر روزگار من
گر ننگرد یار بتغافل شعار من

مردم در آرزوی تو آواره همچنان
هر سو بجستجوی تو گرد و غبار من

عشاق را سری به تماشای باغ نیست
باشد بهار من جگر داغدار من

چون نقش پا بروی زمین بسترم بود
در کوی یار بس بود این اعتبار من

چون سبل اشک تند زچشم ترم گذشت … نگرست سنگ غنائی چه باک سیل ار من

نرگس صفت دو چار تحیر شوی رضا
گر بنگری بگوی کسی انتظار من

همیشه تازه بهار است گلستان سخن … که در بروی خزان بسته باغبان سخن

عبارتم بمعانی اشارتی دارد … بشارتی ببر از من بطالبان سخن

بجسم گرچه ضعیفم ولی بفکر قوی … طبیعتم زده پهلو به پهلوان سخن

چو خامه تا رگ دو زو سخن ته تیغ است … بهر کجا که بود ضبط پاسبان سخن

به قبضه اش نرسد دست هر فرو دستی … نهاده اند لبطاق فلک کمان سخن

دهان از به تمنای خلق باز نکرد … مذاق برد زبان چون خوان سخن

متاع نام ونشان و دوام اگر طلبی … بیار روی توجه سوی دکان سخن

زمانه از گهر مهر تابش ار چه پیداست … الهی هنوز نشد ذره نه کان سخن

چه شد که خاک نشینم که دین روشن من … ملقب است به خورشید آسمان سخن

تونگران سخن قدردان بکید گرانند … چه شد تو نگر اگر نیست قدردان سخن

سخن فروغ دگر بخشد این زمان که بود
زبان چرب رضا شمع دودمان سخن

بود زروز ازل طبعم آشنای سخن … گشاده اند بروی دریچه های سخن

زسر معنی بیگانه ام خبر داده است … شدم زبسکه بصدق دل آشنای سخن

بکار و بار سری گر نباشدم چه عجب … که هیچ شغل نباید خوشم سوای سخن

ز دست اهل معانی چگونه دل نبرد — حنا ز خون جگر بسته‌ام بپای سخن

گلش در آب گرفتم ز خون دیده و دل — بدانکه سهل برآورده‌ام بنای سخن

ز فیض صحبت معنی رسان صاف دل است — بدین روش که بود حاصلم صفای سخن

فگنده اند به پشم سپهر سخن سنجان — ز شاهنامه نازده‌ام در جهان نوای سخن

کجا ز دعوت رضوان بخلد رو آرد — کسیکه ساخته خوش با طرب سرای سخن

چو تو شکسته پری کی باوج سدره رسد — بتار شهپر جبریل در هوای سخن

فنا پذیر بود هر بنا که در دهر است — سوای کاخ سرافراز دیرپای سخن

به پیماش نرسی با هزار ساله سفر — ز بسکه پهن بود دشت خوش فضای سخن

من و سخن که بعالم به از سخن چیزی — نیافرید بروز ازل خدای سخن

دکان جوهر خود تخته گر کنم چه عجب — که نیست در دو جهان هیچکس بهای سخن

ادنی تمنی

چو عیسی از نفس خویش جان نغز طلبی
رضا بیا که دمی گوش در ادای سخن

بمعنی قیمت

در دیده صیقلی زن و روی حبیب بین — با چشم پاک جلوهٔ آن دلفریب بین

از هجر دل طپان و صنم بیخبر از آن — بسیاری علالت و قحط طبیب بین

هر دم بقتل بیگناهانش سرے بود — فارغ دلش ز پرسش رخ غریب بین

تا کی حکایت گل و شمشاد و باغبان
طرز خرام آن صنم جامه زیب بین

چند روزی مهر ورزد در نگاری گرم کین — آه از نیرنگی طبع بتان مه جبین

گرچه زور ناتوانی کرده با خاکم یکی ... ناله و آهم زند پهلو به چرخ هفتمین
دین و دل بربوده ترک آشنایی کند ... کافرم سوی بتان گر رو نمایم بعد ازین
دل بری از من بکام دشمنان خوش کنی ... جا بمن بر سم وفاداری همین باشد همین

در تماشایش رضا می یابم از جنت نشان
بسکه آمد خاک کوی آن پری رو دلنشین

در هجر یار دیده نمین است و دل غمین ... کی می زیم اگر بود احوالم این چنین
بردی دلم بمهر ولی کشتیش بقهر ... خود گو که بود رسم و ره دلبری همین
تا چند چشم و ابروت ای ترک جنگجو ... تیر و کمان بکف پی قتلم کند کمین
در حیرتم که از چه بگوشت نمیرسد ... افغان من که بگذرد از چرخ هفتمین
زین پیش داشتم دل و دینی که داده است ... اکنون بهر دو بر که نه دل دارم و نه دین
شمشاد را بقمری و گل را به عندلیب ... مهر و محبت است و تو با من بخشم و کین

گر اشک باری تو رضا اینچنین بود
طوفان نوح بار دگر جوشد از زمین

زجورت ای مه نامهربان تا کی بدین عنوان ... فلک بگداز آهی سر و هم از سینه سوزان
ازین پس ترک تو گویم دلارامی دگر جویم ... که از لعل لبش بوسه پذیرد درد دل درمان
بجویی دلستان باشم به از تو نوجوان باشم ... بعاشق مهربان باشد چو با اهل جهان رضوان
رد نام تراشویم ز لعلش کام جان جویم ... بدین عنوان که می گویم کنم شبها ز خود آسان

ز روییت دیده بر دوزم ز وصلت لب فرو بندم
بداغ حسرتت سوزم بهر صورت بهر عنوان

بسی اهل ستم دیدم بسی بدخو صنم دیدم
ولیکن چون تو کم دیدم ستمگر فتنهٔ دوران

معاذ الله خطا کردم که باب شکوه وا کردم
عبث ملزم ترا کردم پشیمانم ازین بهتان

اگر صد ره کشی زارم سر از پایت بر ندارم
غمت ای شادی افکارم جفایت خوشتر از احسان

رضا دارم بخواهشهای خاک راهت
نگاهم عاشق ماهت ندارم میل این و آن

دل آن قبلهٔ پاکان بطوف یار سرگردان
براه کعبه چون زاهد مباشی خیره سرگردان

نماز بارعونت کی بکار آید نیاز آور
ز زهد خشک کاری بر نیاید دیده تر گردان

گذر زین آبرو با قناعت گر طمع داری
درین ره خضر تسلیم و تحمل راهبر گردان

رضا روز جزا گر سرخروئی آرزو داری
روان بر چهره در عشق شه خون جگر گردان

بعید بهشت گلگون طرب کاشانهٔ میدان ناز کن
در عیدگه قربان مرا از تیغ تیز ناز کن

چون فارغ از قربان شوی خونبار سر بسملان
در خیل سربازان مرا پیش از همه ممتاز کن

بر سر کله در بر قبا بخرام با ناز و ادا
از پرده های چشم ما سایبان پا انداز کن

چون بهر قتل عاشقان گیری بکف تیغ و سنان
سر خیل عشاقان منم اول ز من آغاز کن

هر کس هلال عید را داند کلید قفل دل
بر رویم از ابروی خود درهای عشرت باز کن

شکرانهٔ این روز را چون وا کنی دست عطا
یک بوسه انعام رضا هم بهر طناز کن

عمریست که در بند بتانست دل من
از عشق سرشتند مگر آب و گل من

چون شمع ز پروانه نتابد رخ الفت
در بزم تو هم باش و می متصل من

سوز جگرم برق زن خرمن صبر است
فریاد ز آتشکده مشتعل من

بردند رضا گرچه بتان صبر و قرارم
با اینهمه راضی برضاهست دل من

عندلیب از غم گل اشک جگر رنگ تو کو
سوز تو ساز تو فریاد تو آهنگ تو کو

چند دیوانه گیسوی بتان باشی دل
فهم تو هوش تو ادراک تو فرهنگ تو کو

بی محابانه زنی باده باغیار مدام
شرم تو غیرت تو عفت تو ننگ تو کو

بوالهوس پنجه به سرپنجه عشاق مزن
دست تو بازوی تو ساعد تو چنگ تو کو

به تماشای بتان میروی از خویش رضا
صبر تو ضبط تو خودداری تو ننگ تو کو

صدها بسرت گردم و بوسم قدم تو
روزیکه ترا بر سرم آرد کرم تو

آرام ز من تاب ز تن خواب ز چشمم
رو تافته ای آهوی وحشی ز رم تو

برپا شده در هر قدم آشوب قیامت
ای قامت دلدار فغان از ستم تو

در سینه من می شکند خنجر غیرت
جانان برقیبان نگه دمبدم تو

بی جرم و گنه بسته بزنجیر دلم را
داد از ستم طره پر پیچ و خم تو

تا حشر بنرد منتظرش بود پی وصل
هر ساده دلی را که فریبید قسم تو

پژمرده شدی بلبل و بهار غم و دردم
گردیده خونبار لبی بود نم تو

شاخش نبد بغیر بهی میوه دیگر — نخلی که خورد آب ز جوی کرم تو
بر پای درم بند منه ورنه دم نزع — مهر لب گویای تو گردد درم تو
آن کن که ز بود تو رسد سود بمردم — ورنه بود از بود تو خوشتر عدم تو

در ذائقه اش زهر بود شهد مسرت
تا یافت رضا چاشنی درد و غم تو

دیگر

بالنگل سرو سهی از قامت دلجوی او — داغ بر دل لاله های ختری از روی او
حوض چشمم را لب بلکه لب گردان کند — گرد می بارد سیه بر فراق روی او
صد چو خسرو جان بلب آورده شیرین لب بشر — صد چو مجنون سر بصحرا داده آهوی او
لطف اندامت دو بالا جلوه کرد از پیرهن — گل کجا پنهان شود در پرده رنگ و بوی او
گرچه هیچم خبر از آستانش لب بلب — هیچکس آگه نمیگرد انداز مشکوی او
پرسش حال خستگان نیست روا به کیش تو — باد هزار آفرین بر ره و رسم کیش تو
چون نه جگر بسر کنم نیش خدنگ غمزه است — لذت نوش جان من هست نهان به نیش تو
حاجت تیر و ترکشی نیست ترا بصید خلق — هر مژه تو ناوکی چشم تو هست کیش تو
ناخن التفات تست عقده‌گشای عالمی — هست طرف ز کام دل هر که رسید به پیش تو

خاکر هستی بیے ز دیده که بهم کنی رضا
خون روان بایستند باز درون ریش تو

همین نه رفته ز دل الفت وطن بی تو — که هست جان بخیال سفر ز تن بی تو
مرا ز بسکه تصور فرق نتوان کرد — ز بس خموش نشستم در انجمن بی تو

چسان بباغ روم با دل اُفتاده داغ — که باشدم نمک زخم نشتر بی تو

نه ممکن است جدا زیستن ز جان بجهان — بیا وگرنه شوم مرده جان من بی تو

رضا چگونه دهد شرح درد هجر رسے

که وا ز غم نشود در سخن دهن بی تو

غرقه در خون دل و دیده ام از دوری او — چند زینگونه زیم آه بمهجوری او

چکنم باغ که بی تازه گلِ منظر او — خس و خاشاک نماید سمن و سوری او

گر ندیدی سحر و شام بهم جلوه نما — خط مشکین بنگر بر رخ کافوری او

دل بود طرفه نما عالم آب و گل را — تا بود دوست ارست کوش بمهجوری او

یار بگذاشته جنت طلبد فرد نماز — حیف بر حوصله زاهد و مزدوری او

از عقاقیر مسیحی نرود درد رضا

وصل معشوق بود چاره رنجوری او

آنکه او هست بدینگونه نزار روی نکو — کاش می داد باین روی نکو خوی نکو

مگر از کوی کسی میرسے ای باد صبا — که چمن راند بدین رنگ بود بوی نکو

روز و شب مصحف رخسار تو دارد به بغل — کس ندیده است چو گیسوی تو هندوی نکو

کار صد تیغ ز ابروی تو تنها خیزد — جان من رنجه مکن ساعد و بازوی نکو

دور دار از خدا چشم بد از طبع رضا

رونق بزم جهان است سخنگوی نکو

رنگین چو روی لاله بود پشت پای او — طاوس منفعل شود از جلوه های او

چون پرده های دیدهٔ بود نازک لطیف — تار نظر گر شده صرف قبای او
بیچاره آدمی چکند گر نه دل دهد — صبر از ملک برد نگه خوش ادای او
مانند گل شگفته کند خاطر حزین — جانم فدای لعل لب خنده زای او

تنها همین رضا نبود عاشق رخش
از ذره تا بمهر بود مبتلای او

ساقی کجائی ای دل و جانم فدای تو — یا یان مستی است بده جام مشکبو
درگردش ار جام هلالی براه لطف — تا در هم زگردش گردون فتنه جو
کی تشنه کامیم رود از یکده و جام می — تا در گلوی خویش بریزم دو صد سبو
ای باغبان گلشن میخانه همتی — بی آب باده نخل دلم مانده از نمو
آن باده ده که گر کنم امروز نوش جان — فردای حشر نیز نبارم بهوش رو
بی نشهٔ شراب محبت سریکه هست — گو برده در بزرگی از و برزمی کدو
محراب طاعت دلم ابروی ساقی است — زیبد بجای آب گر از می کنم وضو
صاف است سینه ام که ز جام دبی جم می — اینخانه را کنم سحر و شام رفت و رو

در حضرت مغان با دب باده خور رضا
بگذر ز جوش بیهده بگذار های و هو

گفتم که پری یا قمری گفت که هردو — محسود ملک یا بشری گفت که هردو
دوش از سر حیرت بلب سحر بیانش — گفتم نگهی یا شکری گفت که هردو
حیرت زده پرسیدل از موی میانش — راه عدمی یا کمری گفت که هردو

کو شفیقی که ز دیوان رضا بر خواند
پیشش آن طرفه غزال این غزل برجسته

قطره زنان میرسد ابر بهاری ز راه   وقت گل و لاله خوش شد ره نجار و گیاه
نامیه خیاط وار ز اطلس گلگون دگر   فرق گل و لاله را دوخته رنگین کلاه
لشکر گرد و غبار چون نگریزد که باز   بر سرشان ابر تیره رانده ز باران سپاه
اوج ثریا بود لطمه که موج آب   نیست عجب گر بود فلک فلک و رشناه

ترنا

در صفت ابر و باد چند خروشم دگر
شعر تر من رضا هست بقولم گواه

ترک عشق نازنینان از من مسکین مخواه   هر چه میخواهی بخواه از من ولیکن این مخواه
رنگ بیمالیش مجو از لعل و یاقوت و عقیق   پرتو حسنش ز خورشید و مه و پروین مخواه
سوزش عشق من از فرهاد و مجنون کم طلب   حسن روز افزون او از لیلی و شیرین مخواه
ناز و انداز خدا داد نگار شوخ من   از بتان آذری و ز لعبتان چین مخواه
غیر خاک کوی و سنگ آستان آن صنم   در جهان بهر فراغت بستر و بالین مخواه

گر رضا خواهی که نظمت دلکش و موزون شود
مصرعی جز قامت او از پی تضمین مخواه

مطلع ثانی

توئی که تیغ جفا در کف ادا داری   توئی که هر طرف از کشته پشته‌ها داری
بهر که می‌نگرم سنگدل و وفاداری   همین منم که دل آزادیم روا داری
هر آنچه رو دهد از نیک و بد چو آئینه   مشو تکدر اگر دعوی صفا داری

ثنای شان جمال تو حد من نبود
که مو بمو همه شایان مرحبا داری
چگونه دل ز ثنای دلربا نگهدارم
که چشم و خال و خط و زلف دلربا داری

ز خود برآمده پا در رهش گذار رضا
اگر سری بطلبگاری خدا داری

بار قیبان سیه رو چند می خواری کنی
چند چون ساغر ز چشم خون دل جاری کنی
همچو مژگان ساعتی پا بر سر چشمم گذار
مردمی نبود که هر دم مردم آزاری کنی
طوطی از منقار رنگین میخورد خون جگر
در تکلم چون ز لعل لب شکرباری کنی

در گلستان جهان همصحبت نظر گردی رضا
همچو نرگس دیده را گر وقف بیداری کنی

مرا تصور روی بت ظلمت دور
هزار مرتبه بهتر ز شمع کافوری
گهی به کعبه روم گه بسوی میخانه
بهر مقام ترا جویم و تو منظوری
مدام خرقه کش مکتب خراباتم
از آن بود ببرم نور چشم انگوری
بطمع حور نماز خدا کنی زاهد
ندیده ام چو تو گرم شغل مزدوری
گیاه نخل شد و نخل بارور لیکن
تو از بدایت خلقت دلا بدستوری
نشود وزیر ز همت پیادهٔ شطرنج
تو هم نگر ز دل بهر چند دستوری

عروس دهر شد از رضا بیک داماد
عبث بعشوهٔ این قحبه مست و مشهوری

به نگاهی دل خلقی ببری
ای پریچهره چه بلا فتنه گری

زاهد از عشق خدا درگذرے
شمع باروی دل افروز کسے
پیش آن غنچه کله نرگس را
بخرام قد طاوس خرام
دامن یار مکش از دستم

گر پری چهره بیند من نگرے
گشتی همچو چراغ سحرے
سر سد و اغنچه تا چو ر
سیه دری پرده صد کبک درے
تا زوستم نکنم جامه درے

در سرا پرده مژگان رشما
چشم بد دور چه خوش جلوه گری

تا چند ز دور دامن دلخسته ندانے
یک تیر نگاهت دو جهان زیر و زبر کرد
یک بین و یک اندیش و یکی دان و یکی گو

در پرسش حالم تغافل گذرانے
الغلطت الله چقدر سخت کمانی
در عالم وحدت اگر از دیده درانے

بنیادی حالش نه به نیکونه عیان بود
این جلوه که در کار رضا کرد نهانے

دامن زوصال حور برچینے
از شرم رخت ز چشم مردم
بگذشت زعرش حیث حسنت
داد از تو که بیش ازین دل من
داد از تو که بیش ازین دل من
خود را نکشم چرا ز غیرت

بینی اگر آن نگار تمکینے
شد حور نهان باین حسینے
در جلوه اگر چه بر نه بینے
بردی و کنون بفکر دینے
بردی و کنون بفکر دینے
زنهار نهان که بغیر همنشینے

سرمایهٔ گنج کامرانی است
رنجی که رضا بعشق بینی

یکتاست خدا مکن دو بینی
روآر بحق گذر ز باطل
خوار است نتیجهٔ خیانت
گر عاقبت تو نیست محمود

ای بنده اگر زاهل دینی
گر عاقل و زیرک و ذهینی
سرمایهٔ ایمنی سلیمی
چه سود اگر سبکتکینی

در نفع کسان چو باد و طین باش
(آب خاک)
چون خلق رضا زباد و طینی

سبکتکین نام بادشاه

برقیب نه گشت از کرم بود نگاهی
مشکن به سینهٔ من سر خنجر تغافل
دم ترکتاز چشمت غم جان و دل ندارم
ببلور نزع مهر حاجت نبود دوران و یاری
دل و جان من فدایت چه شود کم از ادایت

سر نرگس تو گردم سوی بنده نیز گاهی
که نتیجه نیک ندهد تو قتل بی گناهی
که ز زلف و کاکل تو بود دم قوی نباهی
که درو بجلوه کو شد رخ خوب چون تو ماهی
که کنی اگر نگاهی سوی خانمان سیاهی

یکجا گشته ماتمش که رضا باین گدائی
بهزار جان و صد دل شده مبتلای شاهی

هرکجا جلوه گری ای بت خندان کردی
بهر دیدار تو چشم دگر افزود مرا
تنگ بر قامت من بود قبای دانش

گر همه شوره زمین بود گلستان کردی
زان شگافی که بدل از سر مژگان کردی
ای جنون وقت تو خوش مشکل آسان کردی

پرسید از ان قاتل خودکام رضا دوش
خواهان زری یا که سری گفت که هر دو

بر هر گلِ زیبا که کند جلوه سر داد
گر دو روان ز دیده با صد هزار جو

مطلع

همراه غیر رفت به سیر کنار جو
گو غیر نی که تا شوم از روی کناره جو

در سایه صنوبر بالای دلکشش
چون سبزه صد هزار بلا میکشد نمو

قد
منت پذیر پیر مغان نیست همتم
پر کرده ام ز خون جگر ساغر و سبو

دارم هوای کوی تو زینسان که بعد مرگ
خاکم به رنگ باد بود گرم جستجو

ور آرزوی روی تو جان میدهد رضا
بهر خدا ز عاشق مسکین مپوش رو

جان ز تن رفت فراز دل شیدا بی تو
چه بلاها که نیامد به سر ما بی تو

دوش در میکده بجانان به سر پیر مغان
خون دل بود که خوردیم چو صهبا بی تو

قسم
چشم خونبار مرا در چمن ای نور نظر
دیده کور بود نرگس شهلا بی تو

سنگ ره میشوم لذت سنگ اطفال
وحشت دل چو کشد جانب صحرا بی تو

جلوهٔ دلکش بالای صنوبر به چمن
رفت جان و دلم گشته دو بالا بی تو

هست چون نقش قدم جنبش پایم دشوار
بسکه یا راه منم گم شده یا رایی تو

طاقت
زاتش سوز جگر شب همه شب تا به سحر
شمع سان سوختم ای انجمن آرایی تو

تا ابد گر به رضا جنت ما بخشند

نگشند نیم دمی مسکن و ماوای تو

ممدود باد سایهٔ زلف سیاه او
مستغنیم ز ظل هما در پناه او

خورشید قبله نگذرد از مهر آفتاب
گر چشم آگشند برخ همچو ماه او

زاهد بسوی حرم بچه سرپایه زده کنم
تاراج کرده دین و دل من نگاه او

بر سطح آبگون سپهر برین هلال
عکسی بود ز جلوهٔ طرف کلاه او

بر هر گل زمین که فتد سایه قدش
در جلوه به سرو نماید گیاه او

از درد انتظار تو داده است جان رضا
چشم گشاده از پس رحلت گواه او

در غنچه تم ز شیوهٔ ناکس پرست او
تا کی بدست غیر توان دید دست او

کیفیت شراب دهد کام تشنه را
در آب اگر نظر فگند چشم مست او

بر خاک سایه وش فتد از تخت دلبرے
بیند بعینه بنا زیری گر نشست او

آزرده دل رضا مشو از دل شکستگی
کار دو صد هزار درستی شکست او

خواستم گوشه گزینی ز خلائق ناگاه
چشم افتاد برخسار تیغیرت ماه

طرفه زرین کمری سیم تنے کج کلهی
طرفه جادو صنمی عشوه گر فتنه نگاه

همچو حوران ارم باغ و بهار خوبی
گلبدن سیم ذقن لاله قبا غنچه کلاه

حلقهٔ دام خم اندر خم زلفش دارد
بگرفتاری مرغ دل من چشم سیاه

خواهش گوشه گزینی ز جهان بود و لے

گوشه چشمی بکن برو رضا را از راه

ای چشم تو فتنهٔ زمانه
وی زلف تو در فسون فسانه
قدِ تو علامت قیامت
خندِ تو بهشت را نشانه
زاهد تو و سبحهٔ ریایی
مائیم و سرشک دانه دانه
بیگانه‌ترم ز دین و ایمان
در عشق تو ای بت یگانه

مردن بهوای تو رضا را
خوشتر ز حیات جاودانه

سامان راحت از فلک تیره رو مخواه
زین جام سرنگون مطلب بادهٔ رفاه
باور ز درد دل نکنی گرچه جان من
باشد بصد زبان مژه بر گریه‌ام گواه
هر فتنه که چرخ بصد گردش آورد
چشمت کند پدید بیک کمترین نگاه

روزی هزار بار بجنبش در آورد
مژگان قاتل تو بقتل رضا سپاه

برد دل حلقه ز عشق حسین تازه
این مکان را رونق افزا شد مکین تازه
چون برم جان ز انکمان ابرو که بهر قتل من
میکند از ناوک مژگان کمین تازه
کنده ام از خاتم جم دل بعشق لعل او
دلنشین خاتم باشد نگین تازه
دل بجای داغهای کهنه داغ نو نهد
ذوق صحبت می برد از همنشین تازه
قبله اش روی نکویان کعبه اش کوی بتان
عشق را نازم که پیدا کرده دین تازه

میرسد در مجمع عشاق گر یارم رضا

خوش بود وقتم بوصف یار زرین تاره

نیست شبنم که همه روی زمین تر کرده
گریه بر حالت مهجور تو شب سر کرده

نه مگر خوار شد از من سوزان مرا
که فلک مشعل خورشید از او بر کرده

خضر خط بوسه زند بر لب آن آینه رو
ابروش بهره ور از بخت سکندر گرده

رشتهٔ جان صبا باد چو زلف تو دراز
که ز بویش نفسیم غالیه پرور کرده

قصد غارتگری کشور جانم دارد
ترک چشم تو هم از مژه لشکر کرده

قصهٔ شوق بپایان نرسد گرچه رضا
همه اوراق فلک شامل دفتر کرده

تا نخوردم از لبت می ناب دواتشه
طبعم نمیکشد بشراب دواتشه

عکسی باکم خنده زگل عارضش بجام
گردد شراب رشک گلاب دواتشه

غیر از دلم که سوخته روی و خوی اوست
در دهر کس ندیده گلاب دواتشه

چون نی به ناله سازو مکن لب بخنده باز
کز خنده گل کشیده عذاب دواتشه

مقطع

ساقی بیار باده که در چشم بود
خوشتر ز آب خضر شراب دواتشه

هست بر گرد رخ یار خط نو رسته
چون گیاهی که بدان لب بود گلدسته

چشم او مست می فتنه گری هاست مدام
ابروش مایل بیداد بود پیوسته

فرخ آن دل که بود چاک ز تیغ مژه اش
خرم آن سینه که از تیر نگاهش خسته

زار و بیمار دو چشمت ز تو مند به است
پای بند سر زلف تو به از وارسته

گر از لبه بود است بکار پایم
کی بکار نگ حنا برخ بدان سان باشد
نحر یوسف بود دست به پیر کنعان
بدر رخ زیبا نقاب تا کی
از ناله عاشقان حجابت
در جنب دل بر شته من
در پیش رخ عرق فشانش
بگذر ز نگنه بصبح پیر

مقطع دیگر

طرفه احسان بین ای نخاره خیلان کردی
دست رنگین مگر از خون شهیدان کردی
بارضا انچه فلک در غم جانان کردی
از عاشق خود حجاب تا کی
چون زلف روی تتاب تا کی
تا کی سخن کباب تا کی
مذکر گل و گلاب تا کی
افعال شب شباب تا کی

ای بسته که روز حشر پیش است
در قتل رضا شتاب تا کی

در قتل من اجتناب تا کی
از گردش چشم تو به عالم
از حسرت لعل آتشینش
یکره غم خواب و الپین خور
آلوده حرص ساختی دل

تا خیر تو در ثواب تا کی
همچون فلک انقلاب تا کی
جو شد به و ها نم آب تا کی
اندیشه خود و خواب تا کی
یا قوت تو در خلاب تا کی

هیدرو در رضا نباید ثه زیست
این زندگی دواب تا کی

رضا بود از بوالهوسان کن منظور یکی
در مجلس کوئی چه کنی آینه دار سے

از تیر جفا کیش تو ایمن نه نشیند — هر چند دل من شده در سینه حصاری
از ناخن سر تیز و نگارین کف دستت — آسوخته خونین مژه ات سینه نگاری
کی غیر جفا در دل سنگین تو گنجد — بیهوده چه لافی به وفای که نداری

در پیش نگار تو رضا نقش نگار است
معشوقی
گر نامه بخونناب دل و دیده نگاری

از خون دل و دیده کند باده گساری — حسرت کش نظاره آن چشم خماری
ای سرو گل اندام کجایی که به هجرت — در گریه گرو برده ام از ابر بهاری
گر تیغ اجل بر سرم از قهر برانی — زان به که به هجران خودم زنده گذاری
سوزد جگر ماه چو خورشید بنالم — چون در شب هجر تو کنم ناله و زاری

یکره گذری بر سر بیچاره رضا کن
تا چند بخاک رهش افتاده گذاری

پروا ز قتل آرزوی ما نمیکنی — اندیشه ز پرسش فردا نمی کنی
داد و دهش طریقه اهل دیانت است — دل برده از چه دلدهی ما نمی کنی
فرسوده باد ناخن دستت چو ماه نو — گر عقده ز کار کسی وا نمی کنی
از سوز عشق دل بگدازش نمی دهی — این قطره را برای چه دریا نمی کنی

داری به کف تو قدر ندانی چو دل رضا
در شهر عشق بهر چه سودا نمیکنی

دل را اسیر ای لب زیبا تو کردی — ندانم آه چه افسون نگارا تو کردی

ز سوزن مژه چاک دلم رفو کردی
زهی منتم آید وست موبو کردی

چو چشم مست تو ساقی ز خویش بیخبرم
چه باده بود که در جامم از سبو کردی

امید مهر و وفا داشتن ز تو غلط است
که خو به جور و جفای ستیزه خو کردی

رضا بسجده خم ابرویت مبارکباد
چنین که تازه به خون جگر وضو کردی

من بقربانت روم تا کی به بیدادم کشی
نازنینان را نه زیبد اینچنین آدم کشی

تا بکی دور از خودم ای خسرو شیرین لبان
با هزاران تلخ کامی همچو فرهادم کشی

از وصال نازنینان دگر صد ره خوش است
ای فلک گر در فراق آن پریزادم کشی

بجان من رسم کجا باشد که از جور و ستم
دل بفریاد آری و از جرم فریادم کشی

غافل از درد دل من در شبستان طرب
چند باشی با رقیبان شاد و ناشادم کشی

می میرم از فراقت ای دلربا کجایی
نازنینا مکن فراموش و رسم آشنایی

ای زلف یار تا کی با قد یار پیچی
با راستان نزیبد زینگونه کج ادایی

این بر شکیب تازد و آن جان و دل گدازد
آه از جفای هجران داد از غم جدایی

چون جانگران قیامت دنباله گرد باشد
جانم که قامت او خیزد به دلربایی

بر خون من حقیری کی سایه گستر گردد
سر در پیش که می فرو شد با سدره کبریایی

در کیش عشقبازان در پیش جان گدازان
خوشتر ز پادشاهی در کوی جاش گذاری

از مهر سوی بردن کی بود طلب فزون گردی

کاری رعنانه آمد از زهد و پارسائی

توئی که از مژه جان و دلم فگار کنی — فزون جراحتم از تیغ آبدار کنی
چه سود اگر دلم آری برون ز چاه زنخ — که باز بستهٔ گیسوی تابدار کنی
بوعده‌های دروغم وهی فریب و عبث — دل ستم‌زده‌ام خون ز انتظار کنی
گلی ز خون جگر جان من در آب بگیر — بنای مهر و محبت گر استوار کنی
دلا ز خون جگر چند جیب و دامان را — بشوق سرو قدی رشک لاله‌زار کنی
فغان دل از تو که از آه بیخودانه مرا — به بزم یار بر اغیار شرمسار کنی
حذر کن از سر مژگان یار ورنه دلا — ز خون خویش حنابسته پای دار کنی

رضا بصورت رنگین او تماشا کن
اگر سوال ز من معنی بهار کنی

تیغ خم ابرویش دارد سر خونریزی — هم خنجر مژگانش در قتل دلم تیزی
جمعیت دل زاید جان را طرب افزاید — در زلف دلاویزش گر دست در آویزی
این مشت غبار ما برباد رود ور نیسان — گر توسن چابک را ترکانه بر انگیزی
از کوی تو کی خیزد با غیر کسی آمیزد — گر خون دل عاشق با خاک در آمیزی

در عشق تو بیمارم درد طلبی دارم
از من که چنین زارم تا چند بپرهیزی

تا کی تیغ جفا بر من دل تنگ زنی — از در صلح در آ چند در جنگ زنی
نیست انصاف که من خون جگر نوشم و تو — با حریفان دگر باده گلرنگ زنی

گر چو من در لغت قصر زبان دان گردید
گر شوی با خبر از پایهٔ ارباب جنون
بهر سامان بچنگ آید دامن عیش

دگر آتش به کتب خانهٔ فرهنگ زنی
غنچهٔ گل بهر شان عوض سنگ زنے
مطربا عین نوازش بود ار چنگ زنے

باش مانند رضا خاک نشین درگه عشق
چند چون محتشمان تکیه بر اورنگ زنے

تو بمعرکه خوان ریختن ز بید روی
به کید و شید تو نازم که از صلاحیت
یکی از ز دهن بانه رخ متاب ایدل

بقلب حرص و هوا زن دلا اگر مردی
به قید و صید کسان دام حیله گستردی
چه کلب هرزه هوس چند در بدر گردی

نه گفتمت که رضا پا براه عشق منه
ز دست خویش بلا بر سر خود آوردی

دمبدم می زند نگاه کسے
خوشنما چون هلال عید بود
جوش طوفان نوح و آتش طور
خواب در دیده ام نگردد تا

تیغ بر جان بے گناه کسے
جلوهٔ گوشهٔ کلاه کسے
می دهد یاد اشک و آه کسے
دیده ام نرگس سیاه کسے

بکند رو بباغ و راغ رضا
آرزومند جلوه گاه کسے

سحر چو پیر مغان بخودم ز باده کشی
دل من از طرب جاودان طرب شود

چه کم شود ز خم ار اندکے زیاده کشی
در سبو کده گر بر در خم گشاده کسے

بدست همت والای سبو نازم — که دستگیری رند ز پا فتاده کنی
نشد نشد ز تو حاصل که از کرم روزی — گذر بسوی من دل ز دست داده کنی
دل تو جام جهان بین شود اگر روزی — به پیش پیر خرابات استفاده کنی
برنگ تیر شو آزاده تا بجای خود را — اسیر کشمکش دهر چون کباده کنی
تو نیست حوصله ورنه بر فراز فلک — رسی برنگ مسیحا اگر اراده کنی
ملامتم مکن از عشق و خوردن شراب تا صبح — تو هم بخلد تمنای خور ز باده کنی

زدیو باد فنا عالی رضا که چنین
همیشه خیمهٔ طول امل ستاده کنی

شد دامنم آلوده نه از عشق مجازی — زین چشمه نشد خرقهٔ مقصود نمازی
جز عشق خداوند تعالی و تقدس — باشد همه اشغال جهان داخل بازی
بازی به سیه مار ز کوتاهی عقل است — تا چند بگیسوی بتان دست درازی
سیر چمنستان حقیقت نتوانند — پابستهٔ زندان کدهٔ عشق مجازی
هرچند مجاز است پل بحر حقیقت — بر پل چو شناور نشد از تکیه نسازی
روا ز بمعنی ز پرستیدن صورت — ای شیفتهٔ عشوهٔ خوبان طرازی

کی یار شود همت آهنگ حجازت
چون دف همه تن گوش بآهنگ حجازی

مقطع

دلی جلوه گه یار بود زاید دل شو — در کعبه و بتخانه رضا چند نمازی
به پیش دردمندان تحمل ستم زشتون کن — الهی وا رهان جان مرا از ننگ بیدردی

گدازم همچو زر ای سیمبر در آتش عشقت — چه پرسی از من آتش بجان از بهر چه زر گردد

هوای قربت او خوار میسازد عزیزان را — چو یوسف از زلیخا رو متاب از زن اگر مردی

ستیز نفس سرکش را بکش مردمی باید — تو هم هر چند مردی لیک مرد نازپروردی

حضور حق ترا ای دل میسر گردد از عزلت — برنگ رهگذر دامان تا بکی گرد جهان گردی

صفا ده جوهر جان را عیان کن قیمت او را — که از کان حقیقت در حقیقت جوهری گردد

رضا ممنون لطف تست ایدل تا بری او
ره آورد غم دوری از دربار عشق آوردی

نهادی دوش بر دوش رقیب تیره رو دستی — چسان بر سینه از دستت زنم ای فتنه جو دستی

رفوگر سهل باشد دوختن چاک گریبان را — بیا چاک دلم دوز ار تو داری در رفو دستی

بزیر پوست خونم خشک شد خون با فرین سودا — نه پنداری که آسان زد دلم در زلف او دستی

اگر در ره رسی آن به که بنشینی بچشم من — که دارد همچو بحر موج زن در جستجو دستی

فدایت باد جان و تن بیفشان آستین بر من — زدم جانانه بدامان تو با صد آرزو دستی

ز قتل عاشقان بگذر دگر نه جا تمکین گیر — بدامان تو در محشر زنند از چار سو دستی

ستم بنگر که با این دست بردی کشور دلها — دراز از شانه کرد آن سنبل آشفته مو دستی

بجام مشکبوی آن به که گیرد دست مخموران — کسیکو اندرین میخانه دارد چون سبو دستی

بود اهل قناعت را ز دستارها به بالا نه — دراز ای دل مکن همچون گدایان کو بکو دستی

چو دستی باشدت بر نه ز احسان و کرم — بر آور تا توانی احتیاج سر فرو دستی

صفای دل اگر خواهی بشو دست از جهان زاهد　　وگرنه هیچ نه شد شستن از آب وضو دستی

رخسار یار از فرط شادمانی بر زمین ناید
دهد یاری رخسار اگر در دست او دستی

چه نژاد نبی و والای تو ای پاک نسبی　　که نه ذا گفت ثنا به پایش عربی
لقب خاص تو محبوب الهی باشد　　نبود هیچ فرستاده بدین خوش لقبی
یافت صیقل گر از خاک قدوم پایت　　که چنین صاف بود آینه های عجبی
باز سر کرده سوی روضه تو آید بطواف　　هندی و رومی و شامی عجمی و عربی
بطفیلت نه عدم راه هستی بردیم　　جان فدای تو که ای جان و جهان را سببی
علم دینی تو بخشید خداوند کریم　　احتیاجت نبود با هنر مکتسبی
همچو جبرئیل بود محرم سر غیبی　　فیض ارشاد تو دریابد اگر مرد غبی
بهره ور شد نگر از چاشنی گفتارت　　که چنین گشت سر نخل بشیرین رطبی
کرده مه را به انگشت مبارک دو نیم　　زیر دست تو بد رشد از بو لهبی

از خدا و مهر و ولای تو رضا میخواهد
بدعاهای دم صبح و مناجات شبی

تا بود عمر بسر کن نعیم سبط نبی　　از خدا راحت جاوید اگر میطلبی
یاد بی باش بخاصان الهی که یزید　　مورد لعنت جاوید شد از بی ادبی
خاک بر فرق خریقی که پسندند زکین　　آبروی دو جهان را بغم تشنه لبی
قاتل زمروم شام انچه دل پاک امام　　کی کجا جگر او از سنگ زجان حلبی

الحذر الحذر از سگ منشان بی ادب — که بصحرای حرم ذبح نمایند طلبی
گرد بیدا و لعیبان سرش از دوش جدا — آنکه جا داشت بطفلی ببر و دوش نبی

پا ز سر کرده بدست آر رضا خاک شفا
سرمهٔ چشم دل خویش اگر میطلبی

نالهٔ من گر اثری داشتی — یار ز سوزم خبری داشتی
جوهر طبعم نشدی رایگان — دهر اگر دیده وری داشتی

گریه نکردی بفراقش رضا
سخت چو سنگ ار جگری داشتی

قطعه

لب شیرین بخنده وا کردی — چارهٔ کام تلخ ما کردی
حسن بالای تو دو بالا شد — تا به تن زیب از قبا کردی
دل ربودی بگردش چشمی — دانه در کار آسیا کردی
خون گلگون من چه بد بود است — که نگارین کف از حنا کردی
رشک تنگ شکر بود دهنم — تا مرا بوسه عطا کردی
نتوان داشت از تو چشم وفا — جز جفا با کسی کجا کردی
وعدهٔ هر جفا که بود بما — رفته رفته همه وفا کردی
صد چو مجنون و وامق و فرهاد — واله خود بیک ادا کردی
رهنمائی برنگ خضر مرا — بسوی چشمهٔ بقا کردی
کشتیت کی رسد بساحل اگر — از خدا رو بناخدا کردی

غیر حق را بدل ندادی جا
خوب کردی رضا بجا کردی

در جهان به که نداری سر آزار کسی
شمع امت شبستان جهان گل نشود
مشکلت نیز خدا از کرم آسان سازد

نه نهی پا بره هر سپه کار کسی
مشعل افروز شوی گر شب تار کسی
گر چه مردان شوی آسان کن دشوار کسی

پرده داری روش راه بزرگان باشد
فاش زنهار مکن زشتی کردار کسی

جلوه گر بود خدایت ز رخسار کسی
عالمی گشت به سیر نگه باز و هنوز
سر و شد آتش آوازه حسن یوسف
سپند بد جد بهر خدا از بازارم
از رخ خویش چراغی سر راهش بفروز
تا به آئینهٔ اسکندر و آب خضر است

زود سوی حرم طالب دیدار کسی
بر نگرد ز ستم چشم ستمگار کسی
قابل سیر بود دگری بازار کسی
رشکگار دو جهان است گرفتار کسی
تیره تر از شب گور است شب تار کسی
ور رخ روشن و لعل لب میخوار کسی

پرده گوش جهان کاغذ قند مصری است
بارک الله ز شکر باری گفتار کسی

تو چون ساقی شوی کس را نماند پاس ناموس کسی
سرت گردم ز باده وصل بکشا غنچهٔ طبعم
نماید فضل باری کار دشوار تر آسان

بود گر زاهد صد ساله رو آرد بمیخواری
چو بلبل تا بکی دور از گل رو بهت کنم زاری
بر آری کار کار افتادگان گر از سر یاری

بود در عین مستی گرم شغل دلربائی‌ها
شکر بی آتشی رخ آب گردد آب از خجلت
بکن چشم آشنا با خواب راحت در دل شبها
ز رشک اسود مرهم مینهد بر زخم هجرانان
بزاری جان دهد از زخم تیغ انتقام حق

چو چشم مست او کس در جهان هشیار نبود
کند وقت تبسم چون لب لعلش شکرباری
که چشم دل گشاید در دل شبها ز بیداری
بود از مرحمت لبس دو در طبع چرخ زنگاری
مدار کار نافهمی که باشد بر دل آزاری

بر آید تا ز دستت باش در بند شکست خود
بجنگ نفس سرکش گر رضا خواهی ظفر دارے

تا کشیدم دست از کار ملازم پیشگی
بستن او صد هزاران درد سر بار آورد
بهر دفع زهر او درمان کن از تریاک ترک
زندگی آرد بسر چون موج با صد پیچ و تاب
گوش بر قال الله و قال رسولش کی نهد

رستم از درد دل آزار ملازم پیشگی
به که هیچ سر زد ستار ملازم پیشگی
گر ترا اندیشه زنهار ملازم پیشگی
آشنای بحر زنهار ملازم پیشگی
حافظ قانون اطوار ملازم پیشگی

تا توانی شکر یزدانی بجا آر در رضا
شد سبک دوش تو از بار ملازم پیشگی

رباعیات

یا رب به زغم آزرده دلم شادم کن
ویران شده ام از کرم آبادم کن
سرگرم عبادت خودم دار مدام
از بندگی غیر خود آزادم کن +

من مست شراب و زاهد از روی عتاب
بیهی و ندهم زپرسش روز حساب

دیگر

چون اسم غفور میرسد در خاطر
پندش رود از دلم چو نقش سر آب

خوش آنکه دل از جهان فانی برداشت
نقش طلبت بلوح خاطر بنگاشت

برداشت هر آنچه بود و برداشتنی
بگذاشتنی هر آنچه بود است گذاشت

تا عشق تو در دلم قرارے دارد
دل در نظر من اعتباری دارد

هر لحظه نثار دل خود میکردم
کو غم نثار چون تو یاری دارد

صد شکر پس از سفر راحت ما
آمد بوطن چو بدر بر اوج سما

ای ذره بیا که جلوه گر شد خورشید
وی تشنه برس که موج زن شد دریا

از آتش غم دلم کباب است کباب
جانم ز می غصه خراب است خراب

ای خنجر آبدار قاتل کرمے
دریاب تن تشنه ثواب است ثواب

در حسن طلب عینک

خواهم صفت بخشش و داد تو کنم
جهدی بثنای طبع زاد تو کنم

ای چشمهٔ فیض از تو چیزی طلبم
کان پیش نظر داشته یاد تو کنم

جانان به بدادای دلی پر دردم | از لعل روان بخش تو توقعی دردم

دردم که بچاره مسیحی نرود
لطف تو تواند که کند به دردم

چون کوزه گران از گل من کوزه کنند | ساماان فروش کوزه هر روزه کنند

جام گل من فقد بدست رندان
تا باده از آن پیاله دریوزه کنند

ذات تو بود مطلع دیوان هنر | دیوان تو عدل را معان آستانه مقر

بر شعر من از بی هنران ظلم رود
داد سخنم بنده بده ای داور

تا چشم تو سرگرم ادا و ناز است | درهای هزار فتنه بر دل باز است

ایمن نتوان نشست پیش چشمت
هر گوشه درینخانه خدنگ انداز است

دی یار بشادگی خود گوشید | شد واله حسن خویش چون آینه دید

در بند گرفتاری من بود ولی
صیاد بدام خود مقید گردید ✣

در باغ جهان وزد هوای غم و درد | تا دل نشود و سر و زنیشش برگرد

بنود گل صد برگ که تشویش خزان
رخسار چمن چو زعفران ساخته زرد

در سوز غمش شبی که شمع لب آب
شد آه دلم چو تیغ فانوس حباب
از دیده چو تابه گرم گرداب دهد
گشتند کباب ماهیان از تب و تاب

صد گل غنچه ما شد که بناف تو رسد
ای ناف تو بر نافهٔ چین آهو گیر

این بنده که فرزند شمس نام بود
هر لحظه از دلم به آرام بود
خواهم که ز اقبال تو ای بندهٔ تو ز
محفوظ ز چشم زخم ایام بود

بی روی تو آئینه زنم بر سر سنگ
بی روی تو غنچه سان زنم دل تنگ

بزمی که ز جلوه‌ات ندارد زیبی
بگریزم از او بدوری صد فرسنگ

چون روز و سپهر آن گل تازه بهار
از سینه چو غنچه فرو ریخت دستار

شد گشته امید بیندایان که سپهر
شد نخل مراد نامرادان بی بار

ای یار سفر کرده کجایی که مرا
دل بی تو به سینه میطپد چو دریا

برگرد و ز گرد ره چو آسوده شوی
زود از در عاشقان و لختی دریا

ای آیی شاه شهید ای یاد آرید
زین غم چو محیط لب بغم باد آرید

گریید ازین حسرت واز دیده تر
در کرب و بلا دجلهٔ بغداد آرید

ای بیخبر از دو رنگی و [illegible] جهان — یکسان نبود گردش چرخ گردان
تا به نبود تلون دهر عیان
هم روی بهار بین و هم روی خزان

عمریست که راه آشنائی پوئیم — ترک خور و خواب و فراغت گوئیم
ای کاش قدم رنجه کنی بر سر من
تا ز آب دو دیده گرد پایت شوئیم

ای تازه جوان که بر شبابی نازان — ایام شباب نقش بر آب بدان
از مردم پیر عبرتی نو بپذیر
کان پیر بدیدیش ازین چون تو جوان

ای آنکه ز دیده اشک حسرت سر زد — در ماتم شاه شهید بر سر زد
فردا به تموز آفتاب محشر — چون اهل بهشت غوطه در کوثر زد

دیگر

ای ذات تو مصدر صفات نیکو — دارد ز تو نیکوی ثبات نیکو
نیکان جهان به نیکیت معروف اند
احسنت بدین ذات و صفات نیکو

در شادی زنار تو ای کوه وقار — دارد نه همین رضا سر نذر و نثار
خورشید هم از خط شعاعی بهرت
سررشته بهم کرده که تا بد زنار

زین جشن همایون دل خلقی شاد است — هر فرد بشر ز بند غم آزاد است

تا زیب بر دوش تو دیدم زنار
سر رشته عیش در کفم افتادست

تا زیب بر دوش تو زنار بود
هر برهمنی را بدعا کار بود

بیدار نبود هیچ سر رشته جان
کین تار بزنار سزاوار بود

عید است و طرب سبب جا خاص بود
هر عاشق و معشوق باخلاص بود

تا دید دلم هلال ابروی شهی
چون ذره بشوق مهر رقاص بود

از عدل تو شهره در جهان افتادست
دلهای ستمکشان ز داد تو شاد است

نامی بجهان بدورت از جور نماند
زنگی نه که داد داد خواهان داد است

خال رخ ان سرو قد غنچه دهن
زانغنت که جا کرده بصحن گلشن

فی فی علطم که از پی کسب شمیم
زنبور نشسته به برگ سمن

ای انکه کمال و هنر مطلبی
جویای دقیقه های علم ادبی

رو در انوری استفاده زن چون مردان
در خدمت پاک شیخ احمد عربی

هر چند چو شعرای دگر مدح کسان
ننموده درین ضعیف النیان

با اینهمه تن زدن بوصف چو توئی

در حسینان جهان نیست نظر جز تو ...	... در عشق گر ...	... و گمان در حق ...
بسوز دل خود گر نکنم منع وگر هیچ ...	... تما ...	... ارنیف شمع بیابان
تا با آهنگ خراسانی کلک صبا سرزد این طرفه غزل	بهر این مل در مجالس بهاران	بلبل زمزمه خوان

ترجیعات

ای داده رخت به مهر پرتو	ابروی تو خوشتر از مه نو
مشتاق تو شهری و مسافر	دلداده تو گدا و خسرو
پژمرده ترا ز دل حزین است	با تازگی رخت گل نو
دیدم نه چو حسن گند میت	بوییم شده گرچه گندم و جو
بر حرف رقیب گوش تا کی	درد دل بنده نیز بشنو
چون وصل تو حاصلم نگردد	آن به که گذشته از تک و دو

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

دارم هوس چشیدن قند	بگشا دهن از پی شکرخند
در کاهش جان من عجب نیست	بار غم مست کوه الوند
در عشق تو ای شکسته پیمان	با هیچ کسم نماند پیوند
محروم من و رقیب محرم	آه این ستم عظیم تا چند
ای بت ز جفا و جور بگذر	ورنه بخدا الی خداوند

بنشینم و گرد تو نه گردم

افسانهٔ دوش تو دیدم [illegible]

ای موجد رسم بی وفائی — دریاب که مردم از جدائی
آن کج کلهی که جامه زیبان — یاد از تو گرفته میرزائی
مستان دو چشم سرخوشت را — ننگ ست ز نام پارسائی
من جان بلب و تو از لب لعل — درد دل غیر را دوائی
ای بت ز تغافلت بجانم — گر هست همشیت خدائی

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای روی تو قبلهٔ مقدس — محراب دو ابروی مقوس
چون تو گل گلشن جمالی — خوش نیست نشستنت بهرکس
من بی تو نشسته رو بدیوار — تو خفته بخانهٔ مقرنس
هیهات که با تو کس نه گوید — حال من دردمند بیکس
چون پیش تو قدر عاشقان نیست — من نیز بران سرم که زین پس

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

هرچند که برده زیادم — مهر تو بدل بود زیادم
بگسستگیم بماند باکس — تا چشم بروی تو گشادم
از آه و فغان چه بر گشاید — اکنون که به بند تو فتادم

افسانهٔ عشق در نوردم

ای عهد تو رسم بی‌وفائی
دریاب که مردم از جدائی
آن کج کلهی که جامه زیبان
یاد از تو گرفته میرزائی
مستان دو چشم سرخوشت را
ننگ است ز نام پارسائی
من جان بلب تو از لب لعل
درد دل غیر را دوائی
ای بت ز تغافلت بجانم
گر هست مشیت خدائی

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای روی تو قبلهٔ مقدس
محراب دو ابروی مقوس
چون تو گل گلشن جهانی
خوش نیست نشستنت بهر خس
من بی تو نشسته رو بدیوار
تو خفته بخانهٔ مقرنس
هیهات که با تو کس نگوید
حال من دردمند بیکس
چون پیش تو قدر عاشقان نیست
من نیز بر آن سرم کزین پس

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

هر چند که برده‌ای ز یادم
مهر تو بدل فزود یادم
دلبستگیم نماند با کس
تا چشم بروی تو گشادم
از آه و فغان چه برگشاید
اکنون که به بند تو فتادم

درکوی تو پا نهاد نتوان — ترسان ز رقیب بد نهادم
شوخ دروغ وعده تا کی — سازی به نوید وصل شادم
تا اگرچه سهی کنی یاد — بر قول تو نیست اعتمادم
چون نیست امید آنکه گاهی — از لطف بر آوری مرادم

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای غیرت لعبتان چینی — ختم آمد بر تو نازنینی
عالم ز رخت بهشت زیبست — ای گل ز کدام گلزمینی
درخورد هزار آفرینست — چشم تو بجادو آفرینی
یغماگر کاروان عقلی — برهم زن خانمان دینی
در خاتم حلقهٔ حسینان — حسن رخ تو کند نگینی
من جز تو نه بینم و تو از ناز — سوی من مبتلا نه بینی
در پیش تو دل امانت ماست — دل ده پس ازین اگر ببینی
ای لعبت چین خطای من چیست — چین از چه فگنده بر جبینی
نزدیک تو غیر چون عزیزست — من نیز ز راه دور بینی

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانهٔ عشق در نوردم

عجب نیست گر در هوای رویت — چون خاک فتاده در بکینی

گه دم از رسم وره کعبه و بتخانه زدند ‎ ‎ سالکانی که قدم در ره جانانه زدند

پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

گر بخواهید که تا آخر عمر از اول ‎ ‎ دل و دین از بد آفت آشوب [illegible]

طائر جان رهد از کشمکش دام حیل ‎ ‎ چشم از آن خال بپوشید که در روز ازل

برق در خرمن آدم همه دانه زدند

پیش جانان نتوان بود حصول حرکات ‎ ‎ هوس بوس کنارست تعین شهوات

عاشق آن به که بود عاشق ترک لذات ‎ ‎ عشق و هنگامهٔ آغوش طرازی هیهات

شمع دستی ست که بر سینهٔ پروانه زدند

از قدیم ست مرا کار بعشق جانان ‎ ‎ سینه پایان از داغ ارم و چشم گریان

نیم امروز بملک غم و دردش سلطان ‎ ‎ لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان

سکهٔ داغ بنام من دیوانه زدند

چون رضا هر بشری لصمد عز و جل ‎ ‎ گر دو پیدا بسر انجام جداگانه عمل

رند زاهد نشود هیچگه از مکر و حیل ‎ ‎ صائب از زهد برون آی که در روز ازل

طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

مخمس بر غزل واقف

گرد تا گوش آه و زاری ما ‎ ‎ در فراق تو بیقراری ما

و میدم بهر غمگساری ما ‎ ‎ ابر گرید باشکباری ما

برق خندد به بیقراری ما

ای امیر بتان بعز[illegible]ئے	رحم را چون نه کار فرمائے
از چه رو در تغافل افزائے	بر سر خاک ما نمے آئے
	خاک بر فرق خاکساری ما
[illegible]ه عمرے ز آب صدق و صفا	سبز کردیم تخم مهر و وفا
محنت یا بباد رفت اسے وا	بار خاطر شدیم یاران را
	چه ثمر داد نخل یارے ما
ای رخت قبلهٔ امیر و فقیر	مائل ابروت جوان و پیر
از پی دید عاشقان اسیر	گر کنی سیر کوچهٔ زنجیر
	کس نه بینی به سدارے ما
زد بجان شعلهٔ غمت آتش	چون توان زیست شاد و خرم و خوش
مهربان شو بحالم ای مهوش	دامن از ما بجرم گریه مکش
	نیست وابسته اختیارے ما
سیل بنیان ما شدی آخر	برق سامان ما شدی آخر
خصم ایمان ما شدی آخر	دشمن جان ما شدی آخر
	وای بر حال دوستداری ما
انچه مارا بعشق رو داد ست	نائد از رنج قیس و فرهاد ست
از تو بر ما هزار بیداد ست	همچو زلفت دراز افتاد ست
	قصهٔ تیره روزگارے ما

یک لطف تو بر رقیب پر فن — بار است رقیب و صد گمان ست

از بزم تو برکرانه گردم — تا پای رقیب درمیان ست

چون ربط تو با تنگر اجان — بس بر دل و جان من گ[illegible]

بس همچو رضا بحکم غیرت — هرگز طبیبیم چنان [illegible]

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانه عشق در نوردم

مخمسات

بر کردامن امداد چو فرزانه زدند — قدم جهد باآبادی و ویرانه زدند

اتکلم تقویت مشرب رندانه زدند — دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

چون بعهد ازلی نوبت ایجاد رسید — جمله مخلوق بدل مائل کاری گردید

آدمی زاد زعشق الهی ورزید — آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه فال بنام من دیوانه زدند

پیش ازین گر چه زغمازی ارباب فساد — یار را بود سر جنگ باین خاک نهاد

حالیا از مدد اختر فرخنده نژاد — شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد

حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

بحقارت منگر بر من مست و مبهوت — هست از هستی من زینت بزم ناسوت

نه همین همدم من آمده اهل جبروت — ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت

با مو... سین ساغر و پیمانه زدند +

...ر معذور اگر از پی مطلوب دویم ... گام زن در طلب کام بهر سوی شویم
... هوس از هر یچ دنیا درویم ... تا بصد خرمن سپند از زره چون بدویم

چون سه آدم بیچاره بیک دانه زدند

همت سوز محبت بر دل خود بند و شمع ... خنده بر خویش چو پروانه زده سپند و شمع
کی بدل سوختگان سلسله پیوند و شمع ... آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع

آتش اینست که در خرمن پروانه زدند

چند پرسی ز من دل شدهٔ غم پرورد ... سبب حیرت هر لحظه و وجه رخ زرد
متحیر مشو از حالت من ای همدرد ... نکتهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

هست در رشتهٔ اسرار ازل طرفه گره ... این گره وا نشد از ناخن فکر که و مه
شکوه اهل جدل را بزبان راه مده ... جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

شد ز فیض سخنش طبع رضا مندر یاب ... داد اشعار ترش کیفیت بادهٔ ناب
کرد معشوقهٔ نظمش دل عالم بیتاب ... کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

مخمس بر غزل میرزا صائب

چاک در پیرهن شرک دیوانه زدند + ... بر کمر دامن توحید چو فرزانه زدند

از هوش رود نکته دانان
سر برده فرو بجیب ساغر
دریاب گلوی تشنگان را
در هر چمنی زگلشن دهر
چون طبع تو نگذرد زبیداد

چون [illegible]ش کنند گفتگویت
مینا بمقابل گلویت
ای پر زمی طرب س[illegible]
چون باد سحر رو[illegible]
من نیز بترک جستجویت

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانه عشق در نوردم

ای بحر لطافت و نکوئے
لب تشنه شربت وصالم
بسیار طریق مهربانی
بگسل ز رقیب و ساز با من
چون دل نبری ز بلبل و گل
فریاد که از تلون طبع
چون از سر نخوت جوانی

تا چند ز من کناره جوئے
سیرابیم از چه رو نجوئے
اسے ماه منازل نکوئے
با دیو مکن فرشته خوئے
پاکیزه جمال و خوش گلوئے
گه دوست بمن گهی عدوئے
ترک ستم و جفا نگوئے

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانه عشق در نوردم

آمد ز حسد اذیت بجان دل
با اینکه نشاطیش گهے یاد

گه ناله کند گهی فغان دل
در یاد تو هست جاودان دل

رحم آر بحال خسته خود … دور از تو شدست نیمجان دل
افغان فلک شگافد … هر چند شدست ناتوان دل
م بتصور تو باشد … راغب نشود باین و آن دل
چون با همه صدق عشقبازی … گاهی نشد از تو کامران دل

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

بگذاشته طریق یار سیے … پیوسته ره جفا سپارے
عشق تو ریشه و رگ من … چون رائحه در گل ست سارے
برگشت و دریغ از من آن ماه … فریاد ز گردش دوارے
بیگانه وشی بهانه جوئے … پیمان شکنی ستم شعارے
این چار صفت که یاد کردم … در هیچ یکے کمے ندارے
سودی ندهد چو بهر وصلت … حرف زر و مال و آه و زارے

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

بر حرف تو گوش عاشقان ست … وه وه که لبت چه خوش بیان ست
دلدادهٔ آب و رنگ رویت … آتش زن باغ بوستان ست
آنکس که نکاشت تخم اشکے … بیکارترین مردمان ست
در بزم تو جای دم زدن نیست … تا همدم تو فلان فلان ست

آنچه ما را العشق رو داد ست	زائد از رنج قیس و فرهاد ست
از تو بر ما هزار بیداد ست	همچو زلفت دراز اف[illegible]
قصهٔ تیره روزگاری ما	
گرچه از فرط غم زجان سیریم	مهر زن بر دهان بتقدیریم
پرده از راز بر نمیگیریم	ما ضعیفان مریض تصویریم
هست بی صوت آه وزاری ما	
هر که شد در ره محبت خوار	شد چو یوسف عزیز آخر کار
غم زخواری زحنا مخور زنهار	عزت ما همین بس ست که یار
بسته واقف کمر به خواری ما	

دیگر

مردم زغبار در چه فکرے	از گرد به آه در چه فکرے
چون ابر بهار در چه فکرے	ای گریه زار در چه فکرے
تشریف بیار در چه فکرے	
چون کشتن عاشقان محزون	باشد به طبیعت تو مکنون
قاتل چه تامل ست اکنون	من کشتنی و تو تشنهٔ خون
شمشیر برار در چه فکرے	
خوش نیست بعشق راحت تن	دیگر من و چون جرس طپیدن
طبعم نکشد بسیر گلشن	داغی بگذار در دل من

ای لاله عذار در چه فکری

از رنج دوار در فغانم	خمیازه شکست استخوانم
[illegible] بلب رسید جانم	ساقی قدحی که زنده مانم

مردم ز خمار در چه فکری

آزار کس ای بت جفا جو	زاهد بجهان نتیجه نیکو
چون کار کشا برحم کن خو	کار دل من فتاده با تو

دل رفت ز کار در چه فکری

نی خط نه پیام دلبر آمد	جانم ز تغافلش بر آمد
اینک جگرم چه بسر آمد	پیک اجل از درم در آمد

ای قاصد یار در چه فکری

هر چند که بهمنی نه هیچ	بالفرض تهمتنی نه هیچ
بگذر ز بهمنی نه هیچ	تا چشم بهم زنی نه هیچ

همچشم شرار در چه فکری

تا چند بعالم غم آباد	باشاهد خرم و دل شاد
باشی از فکر رحلت آزاد	فرداست که میبرد ترا باد

ای مشت غبار در چه فکری

گو تیغ تو صد گوزن خسته	وز تیر تو آهوی نه جسته
نخچیر یکتا همه چشم بسته	صیاد تو در کمین نشسته

ای محو شکار در چه فکر[illegible]ے

کی هست سزاے آفرین عمر — نقشی ست بر آب همنشین عمر

برخورد کجا کس از چنین عمر — در فکر اقامتے با[illegible]ع[illegible]

ای برق سوار در چه فکرے

بی عشق کجا رسے بمقصود — از عشق زیان تو شود سود

بید رد و رضا چه لذت از بود — واقف نگے بهم رسان زود

ای سینه فگار در چه فکرے

مخمس بر غزل سعدی شیرازی

هر طرف چون مهر تنها مے روے — ماه وش هر سو سبک پا مے روے

چون بگویم جا که بیجا مے روے — سرو سیمینا بصحرا مے روے

نیک بد عهدی که بی ما میروے

سو بسو مردم به جست و جوی تو — گوش بر آواز گفت و گوے تو

مجمع اهل نظر در کوے تو — ای تماشا گاه عالم روے تو

تو کجا بهر تماشا مے روے

هیر دی راه وفا یا مے گشتے — مے کشتے دست انجفا یا مے کشتے

مے کنے دردم دوا یا مے کشتے — مے نوازے بنده را یا مے کشتے

مے نشینے یکنفس یا مے روے

کس بدین شان خود آرائے نرفت — کس بدین انداز برنائے نرفت

کس بدین لطفی که می آید نرفت — کس بدین خوبی و رعنائی نرفت

همچنین سرو که زیبا میرود

[illegible] رخ چون ماه تست — طالب همراهی دلخواه تست

[illegible] رضا تنها بجولانگاه تست — دیدهٔ سعدی بدل همراه تست

تا نپنداری که تنها میروی

مخمس دیگر بر غزل خود

بسر بریم به آرام دم نمیدانیم — شکر فروش نشاطیم سم نمیدانیم

کجاست خانهٔ درد والم نمیدانیم — زفیض پیر مغان چیست غم نمیدانیم

دکان بادهٔ کم از بزم جم نمیدانیم

بجلوه گاه ارادت گذر بود ما را — بشاهراه اطاعت سفر بود ما را

زآب شکر لب خشک تر بود ما را — همیشه بر خط تسلیم سر بود ما را

زتیغ زن گله همچون قلم نمیدانیم

بگرد شوئی رخسار عهد و ربائیم — متین به بستن پیمان برنگ خارائیم

چو سرو در چمن مهربانی برجائیم — بمرغزار وفا آن غزال رعنائیم

که از کمین گه صیاد رم نمیدانیم

برو بکار خود ای واعظ از تو بیزاریم — بسوی اهل یاروی دل نمی آریم

سری بمشرب رندان باصفا داریم — زصدق دل می و معشوق را پرستاریم

چو زاهد از ره و رسم حرم نمیدانیم

کسیکه کرد جدا مغز نغز را از پوست / زبان چگونه گشاید خلاف خواهش دوست
بسر رود در تسلیم هر که طالب اوست / هر آنچه میرسد از دوست بهر ما نیکوست
زبیش شکر و شکایت زکم نمیدانیم

خدای عز و جل را هزار شکر و ثناست / که طبع ما نکشید از کسی مذلت خواست
چو بحر در کان و گوهر ذات ما پیداست / سرشک دیده رخ زرد گوهر و زر ماست
کجاست خانهٔ اهل کرم نمیدانیم

هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا / که دل تهی است ز اندیشهای بی سر و پا
بکس ز هم نه دشنام و نی کنیم دعا / ز فکر نیک و بد هر دو فارغیم رحنا
طریق مدحت و آئین ذم نمیدانیم

مخمس بر غزل میرزا صائب

ز دوستان به دو رسم عدو نمی آید / کجی ز راست روان هیچ بو نمی آید
کسی که خوب بود زشت از او نمی آید / ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید
بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

منم که تشنگیم کم نگردد از دریا / چگونه خط بدهم از یک دو ساغر صهبا
بحال من کرمی ساقیا برای خدا / بپای خم برسانید مشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی آید

کسیکه دامن آزادگی زند بمیان / به جیب او نرسد دست آفت دوران
فقیر در سفر ایمن بود ز راه زیان / اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران

بنای خانه بدوشان فرو نمی آید

کشمکش دهر تا بکی ما [illegible]ے — ببین بچشم هوس در غم فا[illegible]ے
[illegible]یافتیم با سامنے — ز جنبش مژه آسوده است قربانے

تردد از دل بی آرزو نمی آید

اگر ز جرم گمان چون رضا شوی تائب — شوی بحضرت شاهنشه یقین نائب
نگردی از در تسلیم یکزمان غائب — کسی که ره بمقام رضا برد صائب

دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

مخمس بر غزل مرزا قتیل

من خسته درد جان ستانم — وز زخم جگر بخون طپانم
هیهات چگونه زنده مانم — مژگان کسے خلد بجانم

خنجر بگلو چنان نرانم

جورت نه بد نه تیغ به — بیداد گری بیک طرف نه
نبود این شیوه در خور زه — ای چرخ مه مرا بمن ده

بازی چه دهی باین و آنم

ناصح بین از ره نکوئے — گوئی ره عاشقی نپوئے
گفتت تو بجاست هر چه گوئے — از ماه وشان کناره جوئے

خوبست ولی نمیتوانم

گویم اگر از غم نهانت — در سوز جگر کنم عیانت

ترسم زند آتشے بجانت	پروانه برو که از بیانت
جان سوز ترست داستانم	
رحمے به ستم کشیدهٔ خود	دستے بزمین طپیدهٔ خود
لطفے بجگر دریدهٔ خود	دار نمکے بدیدهٔ خود
آشوب قیامت از فغانم	
در هجر جفا بخون طپید دل	جان غرقه بخون شود چو بسمل
دور از رخ آن پری شمائل	صبرست و تحمیل کار مشکل
این پیشهٔ من حزین ندانم	

مخمس بر غزل شیخ سعدی

رحم بر عاشق بی برگ و نوا نیز کنند	التفاتی به اسیران بلا نیز کنند
بگذرند از سر کین صلح و صفا نیز کنند	خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بر کسان درد فرستند دوا نیز کنند	
زاهدا رنجه مشو گر کنم از عشق سخن	عشق باشد ثمر باغچهٔ کن فیکن
هست در کشمکش عشق زنو تا به کهن	گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند	
برق وش ساخته تا ز من سوخته رم	چون رگ ابر چکید آب ز مژگان ترم
در غمت جان من از چشم تو بیمارترم	نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
بفقیران نظر از بهر خدا نیز کنند	

دیرگاهست که از بادهٔ شوقم [illegible]
مشتری طلعت من بوز خریدار پوشش
در سر بو [illegible] و کنار تو مجست هدوش
بوسه از دهن تنگ بده یا بفروش

کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

[illegible] ست که وحشت زده در دشت دوند
به خود را بکف صید گر خود بسپرند
طائران از چه سراسیمه بهر شاخ پرند
پادشاهان ملاحت چو به نخچیر روند

صید را پای ببندند و رها نیز کنند

بگذر از جور و جفای صنم عربده جو
از سر شوق چو آرند بدرگاه تو رو
از نکو یان نبود شیوه بیداد نکو
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو

سر و زر هم و فشانند و دعا نیز کنند

از فراموشی دلدار مکن آه مرنج
التفات ار ننماید به گدا شاه مرنج
باش صابر چو رضا زین غم جانکاه مرنج
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج

ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

مخمس بر غزل پنڈت همیناته متخلص به شهید

گو چو مے از تف عشق تو بجوش آمده ام
همچو زهاد کجا زهدفروش آمده ام
گه چو می از غم و دردش بخروش آمده ام
از ازل کافر زنار بدوش آمده ام

هندوی زلف ترا حلقه بگوش آمده ام

تا درین عالم ایجاد گذارم افتاد
می برم در همه احوال بسر با دل شاد
نه طرب میکنم از بیش نه از کم فریاد
گردهی صاف وگر درد همه نوشم باد

ساقیا چون لب پیمانه خموش آمده‌ام

ایکه در شرب مدامم شب و روز است غلو
همچو مینا زمی لعل پرم تا به گلو
همچو خم باده همی جوش زنم ... تنگ سبو
مستم آن رند ز خود رفته که ...

مست در بزم بتان جوش بدوش آمده‌ام

گر شوم منظر بیت زهر غیرت ذره مثال
گاه پروانهٔ جانباز بران شمع جمال
دولت بیخودیم را نبود بیم زوال
می روم از کشش شوق تو از حال بحال

کی چنان رفته‌ام از خود که بهوش آمده‌ام

هر که در میکدهٔ پیر مغان رو آرد
ابر رحمت بسرش از می گلگون بارد
نشهٔ ساغر دل لالهٔ چشمش کارد
عالم بیخبری طرفه تماشا دارد

ساقیا جام بمیم ده که بهوش آمده‌ام

گرچه هر لحظه عرائی بهبی رنجانی
قدر هر بوالهوسی بیش ز من میدانی
لیک با اینهمه دارم سر جان افشانی
رونما نقد بدوانم بتو با ارزانی

گو گران بر دلت ای عشوه فروش آمده‌ام

بی سبب گرچه بتیر غضبت چو فکنی
بمیان بر زده قتل بغضا را دامن
نتوانم که ز حکم تو بپیچم گردن
چون شهید دل و دین با لجه تا تیغ و کفن

سر بکف بر درت ای عید بکوش آمده‌ام

مخمس بر غزل فیضی فیاضی

نگرفتی ز شوقم آگه اینک
که زین سان جلوه کردی ناگهانک

نهان هستم از رشک مه اینک — اگر در دیده می آئی ره اینک
وگر دل می بری بسم الله اینک

نماید بحر دهم حسن لقایش — ربا ید طاقتم لطف ادایش
برد هوشم ز سر آواز پایش — دل من میطپد از جلوه هایش
که می آید ز راهم وه وه اینک

ز هجرش در حواسم اختلاف ست — غمش بر سینه ام چون کوه قاف ست
بآخر ناله ام گرم مصاف ست — شب و روز آه من گردون شگاف ست
گواه حال من مهر و مه اینک

اگرچه از عداوت های گردون — بهجرش روز من گردیده شبگون
من و یاد رخ آن سرو موزون — خیالش چون تواند رفت بیرون
که چشمم بسته خون تو بر ته اینک

رقیب ست و شبستان وصالت — لب و دست و گریبان وصالت
ز بیم تا کی به حرمان وصالت — برانم تا ز دامان وصالت
کنم دست تمنا کوته اینک

بخون ریز رضا از تندی خو — مکن آلوده جانان دست و بازو
نباشد شیوهٔ بیداد نیکو — بقصد خون فیضی ای جفا جو
مکش تیغ ستم شاهنشه اینک

زینسان نگشتی رسوا دل من

حال من و یار باید شنیدن — من در غم او و او در غم من

کاری نداریم با آشنایان — از جذب الفت دارد طپیدن

انجا دل او اینجا دل من

در گریه از ابر چشمم سر آمد — غرقاب جانم چون گوهر آمد

دامن رخسار از خون تر آمد — واقف نشد کس رنگین بر آمد

امروز خون شد گویا دل من

بصبر و تاب دلم کو بیش ازین کم بود — کنون به هجر تو هیچ بر باد ست

بنام جور اگر خوانمت قصورم چیست — که این جمال نه در نوع آدمی زادست

دیگر

برکف پای ز خون گریه حنای بدهم — مدعی کو دل خود را ز حسد خون سازد

تا کی بهر دل آزاری سر گشته رضا — گردش چشم تو با گردش گردون سازد

دیگر

خوش دل زید بکوچه زنجیر گیسوت — دیوانه تو رو بصحرا نمی کند

خو کرده نظاره آن چشم نیم مست — هرگز نظر بنرگس شهلا نمی کند

دیگر

انچه بر لاله و گل بگذرد از باد خزان — بر من از فرقت آن غنچه دهن میگذرد

نگذشته است بیوسف ز جفای اخوان — بر دلم انچه دران چاه ذقن میگذرد

جان غربت زده از جسم کند قصد سفر — چون رضا در دل من یاد وطن میگذرد

دیگر

مشکل که به پیراهن یوسف رسد از دست — آنرا که بکف دامن وصل تو افتادست

گریان شوی از نامهٔ دردم که بدادش — انده ده ده ده دل این خانه بباد ست

تقریظ

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از تو کمال نکته دانی — وز لطف تو فخر خوش بیانی

یاد تو دهد سرور دایم — ذکرت افزون کن صفایم

پرورده فیض تست جانها — وز صنع تو دور آسمانها

ذکر تو طراز انجمن ها — وز فیض تو رونق چمن ها

بوییت از هر گل ست پیدا — سوییت اهل دل اند شیدا

از درگه تو امید دارم — جز مکرمت تو کس ندارم

طبعم را جودت فزون ده — تهذیب به نفس فنون ده

از ثمرهٔ باغ زندگانی — لذت یابیم جاودانی

نطقم را قوت بیان ده — صد گونه فصاحت زبان ده

در دل دارم هر آنچه مکنون | بیرون کنمش بطرز موزون
سلطان ولایت بلاغت | شاهنشه کشور فصاحت
سر دفتر صاحبان منظوم | راضی برضا جناب مخدوم
واحد که شناسای سخن بود | نقاد دقائق سخن بود
طبعش وارسته از علائق | بر خوش گویان عصر فائق
چون رفت ازین جهان گذران | سوی جنت به لطف یزدان
گنجینه جوهر معانی | افسانه خواب زندگانی
اعنی منظوم کلیاتش | آیات کمال حسن ذاتش
منظور نظر شد اجتماعش | کو هست ز بهترین متاعش
اخلافش خواستند این کار | ماند بعدش خجسته گفتار
شد متوجه بعین پورش | کو هست معزز از حضورش
یعنی مسند نشین نصفت | منصف طبع و بلند همت
با هر که و مه خلوص دارد | کام دل هر کسان بر آرد
پس نام بزرگوار خود را | با فر و شکوه کرد پیدا
خواهد چو شیوع جوهر او | باشد تابنده اختر او
بادا بر مسند کرامت | با صحت و عافیت سلامت
ایزد دهدش جزای اعمال | با شوکت و جاه و عز و اجلال
اقبالش باد روز افزون | بر حرف دعاست ختم مضمون

حمد فراوان بجناب حضرت یزدان که کلیات بلاغت
توامان وحید شاعران یکتای سخن سنجان نادر
عصر و اوان اعجوبه قرون و ازمان عالم با صفا و بی ریا
جناب پنڈت جے جے رام صاحب برہمن کشمیری متوطن
شہر لکھنؤ ملقب بہ بہادر و متخلص برضا بہ ایمای خلف
ارشد پنڈت ہر سہای صاحب صدر امین ضلع سہارنپور
در ماہ جولائی ۱۸۷۱ع مرتب گردید الحق کتابی ست نافع
و نسخہ ایست جامع از قصائد و غزلیات و رباعیات
و مخمسات و دیگر اقسام نظم آراستہ و از انواع مضامین
حقیقت آگین تصوف و عرفان پیراستہ گلزاری ست
ہمیشہ بہار و بذکر خیر مصنف یادگار حدیقہ ایست
گلہای معنی در وشگفتہ و فضلای از گرد ہوا و ہوس
رفتہ چمنستانی ست بی خزان و گلستانی بہار توامان
عمانی ست مشحون بلآلی شاہوار سخن و گلدستہ ایست
کہ استشمامش مقوی مشام شائقانِ این فن حضرت
مجیب الرحمن این گلشن فرحت موطن را تا ابد
الآباد سرسبز و شاداب داراد فقط

DATE LABEL

[illegible]	[illegible]	16/8	14		[illegible] 2
[illegible]	[illegible]	–	15	21/8	
[illegible]	[illegible]	–	17	25/8	
[illegible]	[illegible]	–	18	21/8	
[illegible]	[illegible]	–	19	20.8	
[illegible]	[illegible]	–	20	20.8	
[illegible]	[illegible]	–	21	29/8	[illegible] 2
[illegible]	[illegible]	–	22		
[illegible]	[illegible]	–	23	19.8	
[illegible]	[illegible]	–	24		12 [illegible]
[illegible]	[illegible]	–	25	20.8	
[illegible]	[illegible]		26	18.8	
[illegible]	[illegible]		27	20.8	

322	17/8	[illegible]	Four [illegible]	
7/5	16/8	Fo E ZHS	Fo E ZHS	
503	16/8	Fo SRE	Fo SRE	-
339/15	15/8	DTS SRE	Fo SRE ORS	〃
539/15	16/8	DTS SRE	Fo SRE [illegible]	〃
77/5	16/8	Fo RRS	Fo SRE	
6008/2/15	16/8	DTS SRE	Fo E ZHS [illegible] 2	〃
640/52 mile	14/8	DTS SRE	Fo [illegible]	〃
[illegible]TA	17/8	JG [illegible]	Fo SRE	18/8
sheet 6	4/8	Four SRE	Four SRE	〃
18	〃	〃	〃	
1779/[illegible]	9/8	DLO LDH	B [illegible]	〃
304/691	16/8	[illegible]	Fo E ZHS	〃

[illegible]	[illegible]	23/9	9	17.9
[illegible]	[illegible]	–	10	17.9
[illegible]	[illegible]	–	11	22/9
[illegible]	[illegible]	–	12	16.9
[illegible]	[illegible]	–	13	20/9
[illegible]	[illegible]	–	14	17.9
[illegible]	[illegible]	–	15	17.9
[illegible]	[illegible]	–	16	23/9
[illegible]	[illegible]	–	17	
[illegible]	[illegible]	–	18	17.9
[illegible]	[illegible]	–	19	17.9
[illegible]	[illegible]		20	17.9
[illegible]	[illegible]			17.9